

نام کتاب : بابا لنگ دراز

نویسنده : آلیس جین وبستر

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



چهارشنبه ی نحس

چهارشنبه ی اول هرماه روز واقعا مزخرفی بود که همه با ترس و لرز منتظرش بودند با شجاعت تحملش میکردند و بعد فوری فراموشش میکردند.

در این روز کف زمین همه جای ساختمان باید برق می افتاد، میزو صندلی ها خوب گردگیری و رختخواب ها صاف و صوف میشد. ضمن اینکه نودو هفت بچه ی یتیم کوچولو که توی هم لول میخوردند باید حسابی ترو تمیز میشدند، سرشان شانه میشد، لباس چیت پیچازی نو و آهارخورده به تنشان میرفت و دکمه هاشان انداخته میشد و به همه ی آنها تذکر داده میشد که مودب باشند و هروقت یکی از اعضای هیئت امنای آنها صحبت کرد بگویند: (بله آقا) (خیر آقا). اما از آنجا که جروشای ابوت بیچاره از همه ی بچه های یتیم بزرگتر بود بیشتر زحمت ها به گردن او می افتاد. این چهارشنبه هم مثل همه چهارشنبه های ماه های قبل بالاخره هرجوری بود تمام شد و جروشای که در انبار غذایی برای مهمان های پرورشگاه ساندویچ درست کرده بود به طبقه ی بالا رفتا کارهای همیشگی اش را انجام بدهد. در اتاق (ف) یازده بچه ی ۷ تا ۴ ساله بودند که اواز آنها نگه داری میکرد. جروشای بچه ها را ردیف کرد، دماغ هایشان را گرفت و لباس هایشان را صاف و صوف کرد و آنها را منظم و به صف به سالن غذا خوری بردتا در نیم ساعت خوشی شان نان و شیر و پودینگ بخورند. بعد خودش را ولو کرد روی صندلی کنار پنجره و شقیقه هایش را که تند تند میزد به شیشه سرد تکیه داد. جروشای از ساعت پنج صبح سرپا بود و دستورهای همه را انجام داده بود و شماتت های رئیس عصبانی پرورشگاه، خانم لیپت را شنیده و دستورهایش را تند تند اجرا کرده بود.

البته خانم لیپت همیشه نمیتوانست همان قیافه ی آرام و متینی را که جلوی اعضای هیئت مدیره و خانم های بازدید کننده از پرورشگاه داشت حفظ کند.

جروشای به چمن های یخ زده و آن سوی نرده های آهنی دور پرورشگاه و سرمناره های دهکده که از میان درختان لخت سربرکشیده بودند زل زد. تا آنجا که او میدانست آن روز را با موفقیت به آخر رسیده بود.

اعضای هیئت امنای و گروه مهمان ها از موسسه بازدید کرده و گزارش ماهانه را خوانده بودند. بعد چایشان را نوشیده و عصرانه شان را خورده بودند و اینک با عجله به خانه ها و پای بخاری گرم و نرم خود میرفتند تا مسئولیت سرپرستی پردردسر بچه ها را یک ماهی فراموش کنند.

جروش با کنجکاوی ردیف ماشین ها و کالسکه هایی را که از در پرورشگاه خارج میشدند تماشا میکرد و درعالم خیال کالسکه ها را یکی یکی تا خانه های بزرگ پای تپه همراهی میکرد. بعد باز در رویا خود را در پالتوی خز و کلاهی مخملی که با پر تزیین شده بود در یکی از ماشین ها مجسم کرد که با خونسردی و زیرلب بخ راننده میگفت: (برو به خانه) ولی همین که به در خانه میرسید رویایش رنگ میباخت. چون جروش با این که تخیلی قوی داشت و حتی خانم لپیت هم به او گفته بود اگر مواظب نباشد تخیلش ممکن است کار دستش بدهد، این تخیل نمیتوانست او را از جلوی خانه آن طرف تر و داخل ببرد. چون طفلک جزوشای ماجراجو و پرشور و شوق در تمام هفده سال زندگی اش هیچ وقت پای خانه ای نگذاشته بود و نمیتوانست زندگی روزمره ی کسان دیگری را که مثل یتیم ها در پرورشگاه نبودند مجسم کند.

-جر...رو...شا...اب...بوت!

-از دفتر

-صدابت میکنند

-انگار

-باید عجله کنی!

این آوازی بود که تامی دیلون که تازه به گروه کر ملحق شده بود، وقتی از پله ها بالا می آمد و وارد راهرو میشد میخواند. همین که به اتاق (ف) نزدیک شد صدایش رفته رفته بلندتر شد. جروش از پنجره جدا و دوباره با مشکلات واقعی زندگی روبه رو شد. با نگرانی آواز تامی را قطع کرد و پرسید: کی مرا میخواهد؟

-خانم لیپت توی دفتر.

-فکر کنم عصبانی است.

حتی سندگل ترین بچه ینیم های پرورشگاه هم دلشان برای بچه ی خطاکاری که به دفتر پیش رئیس عصبانی پرورشگاه خانم لیپت احضار میشد میسوخت. تامی هم با اینکه گاهی جروشا دستش را میکشید و با زور دماغش را میگرفت او را دوست داشت.

جروشا بدون هیچ حرفی راه افتاد. دوخط موازی روی پیشانی اش افتاده بود. از خودش میپرسید: چه اشتباهی کردم؟ نان ساندویچ ها کلفت بوده؟ پوست گردو توی کیک پیدا شده؟ یکی از خانم های مهمان سوراخ جوراب سوزان را دیده؟ وای خدا مرگم بده... حتما یکی از طفل معصوم های اتاق ف به یکی از آقایان هیئت امنا حرف بی ادبانه زده!

راهروی طولانی پایین روشن نبود. جروشا پایین پله که رسید آخرین نفر عضو هیئت امنا از در باز سالن عبور کرد و زیر سایبان خارج از ساختمان رفت. در این موقع تنها چیزی که جروشا به طور گذرا دیده بود قد بلند مرد بود. مرد با تکان دادن دست به ماشینی که که در راه ماشین رو منتظر بود اشاره کرد. وقتی ماشین راه افتاد و جلو آمد نور چراغ هایش سایه مرد را روی دیوار انداخت. سایه کش دار و بی قواره ی مرد با دست و پاهای دراز روی زمین و دیوار راهرو بود. سایه اش شبیه پشه ای غول مانند با دست و پاهای دراز بود. جروشا با دیدن آن با اینکه از نگرانی اخم کرده بود پقی خندید. او ذاتا دختر شادی بود و همیشه هرچیز کوچکی برایش بهانه ای بود تا تفریح کند. این بود که با قیافه ای شاد و لبخندزنان وارد دفتر شد و با کمال تعجب دید که خانم لیپت اگرچه لبخند نمیزند ولی معلوم بود که مثل وقت هایی که با مهمان ها صحبت میکرد خوشرو و خوش اخلاق بود.

-جروشا بنشین. باید چیزی را بهت بگویم.

جروشا خود را رئی صندلی دم دستش انداخت و با بی تابی منتظر صحبت های خانم لیپت شد. ماشینی به سرعت از جلوی پنجره رد شد. خانم لیپت نگاهی به آن انداخت و گفت: آقای محترمی که الان رفت دیدی؟

-از پشت سر دیدم.

-او یکی از ثروتمندترین اعضای هیئت امناست و پول زیادی برای حمایت از ما به پرورشگاه داده. من اجازه ندارم اسمش را بگویم چون تاکید کرده که باید ناشناس بماند.

چشم های جروشا کمی گشاد شد، سابقه نداشت به دفتر احضارش کنند تا خانم مدیر با او درباره ی خصوصیات عجیب اعضای هیئت امنای پرورشگاه حرف بزند.

-این آقا از چندتا از پسرهای پرورشگاه ما خوشش آمده. شارل بنتون و هنری فری را که یادت می آید؟ هردوی آنها را آقای...ام...همین آقا به دانشکده فرستاد و اتفاقا هردوی آنها با سخت کوشی و موفقیت هایشان در تحصیل دین شان را به خاطر مخارجی که این آقا با دست و دلبازی برای شان پرداخته بودند ادا کردند و این آقا هم توقع دیگری ندارد. این کار خیر ایشان تا کنون فقط شامل حال پسرها شده و من نتوانسته ام اصلا ایشان را به کمک یکی از دخترهای این پرورشگاه-صرف نظر از اینکه آن دختر استحقاقش را دارد یا نه-ترغیب کنم. انگار ایشان اصلا از دخترها خوشش نمی آید. امروز در جلسه ی ماهانه مان موضوع آینده ی تو مطرح شد.

خانم لپیت چند لحظه ای ساکت شد و بعد خیلی آهسته به صحبت هایش ادامه داد. در حقیقت با رفتار خونسردش اعصاب جروشا را بیشتر خرد میکرد.

-همانطور که میدانی ما معمولا بچه های شانزده سال به بالا را این جا نگه نمیداریم، اما تو در این مورد استثنا بودی. برای اینکه تو مدرسه ی ما را در چهارده سالگی تمام کردی و درس هایت آنقدر خوب بود-اگرچه باید بگویم اخلاقت همیشه خوب نبوده-که تصمیم بر این شد که تو به دبیرستان دهکده بروی. حالا دبیرستان را هم داری تمام میکنی و دیگر پرورشگاه نمیتواند مخارج تو را بپردازد. چون در هر حال دو سال هم بیشتر از اکثر بچه ها در پرورشگاه مانده ای.

اما خانم لپیت نخواست به روی خودش بیاورد که در این دو سال جروشا به خاطر ماندن در پرورشگاه سخت کار کرده و

همیشه کارهای پرورشگاه برایش در درجه اول و تحصیلاتش در درجه دوم اهمیت بود و روزهایی مثل آن روز تا همه جا را تا همه جا را خوب نظافت نمیکرد نمیگذاشتند به مدرسه برود.

-بله همانطور که گفتم موضوع آینده ی تو مطرح شد و درباره ی سوابق تو هم بحث مفصلی شد.

در این جا خانم لیپت نگاه پر اتهامش را به زندانی انداخت و زندانی هم نه به خاطر ورق های سیاه پرونده اش بلکه همانطور که از او توقع میرفت با چشمانی گناهکار به خانم لیپت نگاه کرد.

-از آنجایی که نمره های تو در بعضی از درس ها خیلی خوب بوده و در انگلیسی نمره های عالی گرفته ای خانم پریچارد که از اعضای هیئت امنای مدرسه ی ماست و در هیئت مدیره ی مدرسه هم عضویت دارد و با معلم ادبیات هم حرف زده به نفع تو صحبت کرد. به علاوه با صدای بلند انشای تو را با نام چهارشنبه ی نحس در جلسه خواند. این بار قیافه جروش و واقعا مثل گناه کار ها بود.

-اگرچه به نظر من تو در این انشا به جای سپاسگزاری از موسسه ای که تورا بزرگ کرده و خیلی به تو خدمت کرده آن را مسخره کرده بودی! و اگر این انشا جنبه ی طنز آمیز نداشت بعید میدانم از این کار تو چشم پوشی میکردند ولی از خوش شانسی تو آقای ...مظورم همین آقای است که الان رفتند انگار بیش از حد شوخ طبع است و به خاطر همین انشای بی ادبانه ات گفته که میخواهد تورا به دانشکده بفرستد.

چشم های جروش گرد شد و پرسید: به دانشکده؟

خانم لیپت با شاره ی سر تایید کرد و گفت: برای همین هم بعد از جلسه منتظر شد تا درباره ی شرایط این کار حرف بزند. آدم عجیبی است. شاید بهتر است بگویم این آقا آدم عجیب غریبی است. معتقد است که تو طبع خلاق داری و میخواهد امکان تحصیلات تو را فراهم کند تا نویسنده بشوی.

ذهن جروش از کار افتاد و فقط توانست حرف خانم لیپت را تکرار کند: نویسنده؟

-بله خواست ایشان همین است. اما اینکه نتیجه ای خواهد گرفت یا نه آینده نشان خواهد داد. ماهانه ای که برای تو

یعنی دختری که در عمرش تجربه ای در خرج کردن و نگه داشتن پول نداشته تعیین کرده اند واقعا شاهانه است. ایشان مفصل در این مورد برنامه ریزی کرده بودند و من رویم نمیشد بهشان پیشنهادی بکنم. قرار است تو تا آخر تابستان همین جا بمانی تا خانم پریچارد کارهای رفتنت را انجام بدهد. شهریه و مخارج زندگی ات را هم به طور مستقیم به دانشکده میپردازند و در چهارسالی که آنجا هستی ماهی سی و پنج دلار پول تو جیبی میگیری. یعنی سطح زندگی ات عینا مثل سایر دخترهای دانشکده است. این پول را همراه منشی مخصوص این آقا برای میفرستد و تو هم در عوض همراه باید یک نامه به این آقا بنویسی. البته نه برای اینکه تشکر کنی چون این موضوع برای ایشان اصلا مهم نیست، بلکه نامه مینویسی تا او را از جزئیات زندگی و پیشرفت تحصیلی ات مطلع کنی، عینا مثل اینکه پدر و مادرت زنده اند و تو در این باره به آنها نامه مینویسی. این نامه هارا به واسطه ی منشی ایشان، برای آقای جان اسمیت میفرستی. اسم این آقا جان اسمیت نیست ولی ایشان ترجیح میدهد ناشناس بمانند. اما برای تو این آقا همیشه کسی نیست جز آقای جان اسمیت. علت این هم که میل دارند نامه ها را تو بنویسی این است که ایشان معتقدند هیچ چیز مثل نامه نگاری نمیتواند استعداد ادبی آدم را شکوفا کند. از آنجا که تو خانواده ای نداری تا با آنها مکاتبه کنی این آقا میل دارند که تو به ایشان نامه بنویسی. ضمنا به این ترتیب میخواهند پیشرفت تحصیلی ات را دنبال کنند. البته ایشان هرگز جوابی به نامه های تو نمیدهند و اصلا اهمیت خاصی برایشان ندارد چون از نامه نگاری بدشان می آید و نمیخواهند وقتشان را بگیرد. اما اگر تصادفا نکته ای پیش بیاید که احتمالا احتیاج به جواب باشد مثلا اگر خدایی نکرده تو را از دانشکده اخراج کنند تو باید به آقای گریگز، منشی ایشان نامه بنویسی. نوشتن نامه های ماهانه از طرف تو تجباری است و تنها وسیله ی ادای دین تو به آقای اسمیت است بنابراین باید سرموقع مثل اینکه داری همراه صورت حساب را میدهی ان را بنویسی و بفرستی. من امیدوارم که همیشه لحن مودبانه را در نامه هایت حفظ کنی تا نشان دهنده تربیت تو در اینجا باشد و یادت نرود که داری به یکی از امنای موسسه جان گریر نامه مینویسی.

جروشا با اشتیاق تمام به در نگاه میکرد. افکارش از هیجان زیاد آشفته بود و میخواست از حرف های کلیشه ای خانم

لیپت فرار و فکر کند. از جایش بلند شد و یک قدم به عقب رفت ولی خانم لیپت با اشاره دست او را نگه داشت و گفت: امیدوارم از این شانس خوبی که به تو رو کرده شکر گزار باشی. برای دخترانی مثل تو کمتر چنین موقعیتی برای پیشرفت توی دنیا پیش می آید. همیشه باید یادت باشد که...

-بله خانم؛ متشکرم. اگر حرف دیگری ندارید به نظرم باید بروم شلوار فردی پرکینز را وصله کنم...

بعد در را پشت سرش بست و دهان خانم لیپت برای بقیه ی نطقی که میخواست بکند باز ماند.

نامه های جروشا به بابا لنگ دراز

شماره ۲۱۵، فرگوسن هال

۲۴ سپتامبر

آقای عزیز عضو هیئت امنایی که یتیم هارا به دانشکده میفرستید

من رسیدم! دیروز سفرم با قطار چهار ساعت طول کشید، احساس عجیبی داشتم نه؟ چون تا حالا در عمرم سوار قطار نشده بودم. دانشکده محیطی بزرگ و جای خیلی گیج کننده ای است. هر وقت از اتاقم بیرون می آیم گم میشوم. وقتی کمی از این گیجی در آمدم از وضع این جا برایتان مینویسم. از درس هایم هم برایتان میگویم. الان شنبه شب است و کلاس ها دوشنبه شروع میشوند. فعلا میخواستم فقط چند کلمه ای بنویسم تا با شما آشنا شوم.

نامه نوشتن به کسی که نمیشناسی به نظر عجیب می آید. اصلا کلا نامه نوشتن برای من عجیب غریب است. چون من در عمرم بیشتر از سه چهار بار نامه ننوشته ام. برای همین ببخشید اگر نامه های من مثل نامه های درست و حسابی نیست. دیروز صبح قبل از حرکت خانم لیپت خیلی جدی با من حرف زد و تکلیف رفتار و اخلاق بقیه عمرم را تعیین کرد، مخصوصا راجع به رفتارم نسبت به آقای مهربانی که اینقدر در حق من بزرگواری کرده خیلی سفارش کرد و گفت باید خیلی احترامش را نگه دارم. ولی آخر شمارا به خدا من چطور به کسی که اسم خودش را جان اسمیت گذاشته درست و حسابی احترام بگذارم؟ چرا اسمی انتخاب نکردید که کمی با کلاس تر باشد؟ پس در این صورت دیگر دلیلی

ندارد که آدم برای تیرک عزیز یا چوب لباسی عزیز نامه ننویسد.

تمام این تابستان من راجع به شما خیلی فکر کردم. بعد از این همه سال تنهایی از اینکه بالاخره یک نفر به من علاقه پیدا کرده احساس میکنم که خانواده ای پیدا کرده ام والان بالاخره به کسی تعلق دارم و از این فکر واقعا احساس آرامش میکنم. ولی متاسفانه باید بگویم که وقتی راجع به شما فکر میکنم قوه ی تخیلم خیلی کم به فعالیت می افتد. من فقط سه چیز درباره ی شما میدانم:

۱. شما قد بلندید.

۲. شما ثروتمندید.

۳. شما از دخترها بیزارید.

فکر کنم بهتر باشد بهتان بگویم آقای عزیز از دخترها بیزار که البته این یک جور توهینی است به خودم. یا بگویم آقای ثروتمند عزیز اما این هم توهین به شماست، چون انگار مهمترین چیز شما فقط همان پولتان است. تازه ثروت ظاهری ادم است. شاید شما تا آخر عمرتان ثروتمند نمانید. خیلی از آدم های بسیار باهوش در وال استریت خانه خراب شده اند. برای همین هم من تصمیم گرفته ام که به شما بگویم بابا لنگ دراز. امیدوارم بهتان بر نخورد. این فقط اسم خودمانی شماست و به خانم لپیت هم نمیگوییم.

دو دقیقه ی دیگر زنگ ساعت ده را میزنند. روزهای مارا زنگ های ساعت تقسیم میکنند و خوردن، خوابیدن و کلاس رفتن ما همه با صدای زنگ اعلام میشود. خیلی زندگی پر جنب و جوشی است. همه اش احساس میکنم اسب کالسکه آتش نشانی هستم. آهان چراغ ها خاموش شد! شب بخیر.

میبینید چه قدر دقیق قوانین را رعایت میکنم. به خاطر اینکه در پرورشگاه جان گیر بزرگ شده ام.

با تقدیم احترامات فراوان

از جروش ابوت به آقای بابا لنگ دراز اسمیت

اول اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

من عاشق دانشکده ام و عاشق شما که مرا به دانشکده فرستادید. خیلی خیلی خوشحالم. همیشه آنقدر هیجان زده ام که خیلی کم خوابم میبرد. نمی دانید اینجا چقدر با پرورشگاه جان گیر فرق دارد در خواب هم نمیدیدم که توی دنیا همچین جایی وجود داشته باشد. دلم برای کسانی که دختر نیستند و نمیتوانند به اینجا بیایند میسوزد. مطمئنم دانشکده ای که شما موقع جوانی به آن می رفتید به این خوبی نبوده.

اتاق من توی یک برج است که قبل از ساختن بیمارستان جدید بیمارستان بوده. سه تا از دخترهای دیگر هم در همین طبقه ی ما هستند. یکی از آنها سال آخر دانشکده است و عینک میزند و دائم به ما میگوید میشود کمی ساکت تر باشید؟ دونفر دیگر هم به اسم سالی مک براید و جولیا راتلج پندلتون سال اولی هستند. سالی موی سرخ و بینی سربالا دارد و خودمانی است. جولیا از یک خانواده ی درجه یک نیویورک است و هنوز وجود مرا احساس نکرده. این دوتا هم اتاق هستند و من و آن دانشجوی سال آخر اتاق تکی داریم. معمولاً به دانشجویان سال اول اتاق تک نمیدهند مگر خیلی کم. اما بدون اینکه من حتی تقاضا کنم به من اتاق تک داده اند. به نظرم رئیس اداره ی آموزش فکر کرده درست نیست یک دختر پدر و مادر دارو با تربیت با یک دختر پرورشگاهی هم اتاق باشد. میبینید، گاهی یتیم بودن هم مزایایی دارد!

اتاق من در گوشه ی شمال غربی است و دو پنجره و یک چشم انداز دارد. وقتی آدم هجده سال با بیست نفر دیگر در یک سالن خوابیده باشد تنها بودن خیلی کیف دارد. این اولین باری است که من مجبور شدم با جروشا ابوت آشنا شوم. فکر کنم دارد ازش خوشم می آید. شما چطور؟

سه شنبه

دارند تیم بسکتبال سال اول را راه می اندازند شاید من هم انتخاب شوم. من ریزه میزه ام ولی در عوض خیلی تند و تیز و قوی و محکم هستم و وقتی دیگران بالا میپرنند من از زیر پاهایشان میروم و توپ را می قاپم!

عصرها تمرین در زمین ورزش که اطرافش را درخت های زرد و قرمز گرفته و بوی برگ هایی که میسوزد همه جا را برداشته و صدای خنده و داد فریاد بچه ها می آید، خیلی کیف دارد. اینها خوشبخت ترین دخترهایی هستند که من تا حالا دیده ام و من از همه ی آنها خوشبخت ترم.

میخواستم نامه ای طولانی بنویسم و همه چیزهایی که دارم یاد میگیرم به شما بگویم (خانم لپیت میگفت شما میل دارید بدانید) ولی زنگ را زدند و تا ده دقیقه دیگر من باید لباس ورزش بپوشم و در زمین باشم. دعا نمیکنید من در تیم بسکتبال انتخاب شوم؟

ارادتمند همیشگی شما، جروشا ابوت

بعد التحریر (ساعت ۹ شب): الان سال مک براید سرش را کرد توی اتاق من و گفت: آنقدر دلم برای خانه مان تنگ شده که دارم دق میکنم. تو چطور؟

لبخندی زدم و گفتم من نه. فکر کنم بتوانم تحمل کنم. دلتنگی برای خانه از آن بیماری هایی است که حداقل من در برابر آن مصونیت دارم! چون تا حالا نشنیده ام کسی دلش برای پرورشگاه تنگ بشود. شما چطور، شنیده اید؟

۱۰ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

اسم میکل آنژ به گوشتان آشناست؟

او نقاش مشهوری بوده که در قرون وسطی در ایتالیا زندگی میکرد. همه ی دانشجویان انگار موقع درس ادبیات انگلیسی او را میشناختند و چون من فکر میکردم او فرشته مقرب خداست همه ی کلاس به من خندیدند. به نظر هم همین می آید نه؟

عیب دانشکده این است که همه توقع دارند خیلی از چیزهایی را که یاد نگرفته ای بدانی. این جور مواقع اعصاب آدم خیلی خرد میشود. ولی الان دیگر وقتی که دخترها راجع به موضوعی صحبت میکنند که من نمیدانم همان جور ساکت

میمانم و بعدش در دانشنامه پیدایش میکنم و یاد میگرم.

روز اول اشتباه ناجوری کردم. یک نفر اسمی از موريس مترلینگ بود و من پرسیدم: از دخترهای سال اول است؟ و بعد فوری این شوخی در تمام دانشکده پیچید. اما در هر حال الان من هم مثل دیگران، دانشجوی باهوشی هستم و حتی از بعضی ها باهوش تر!

میخواهید بدانید چه اسباب اثاثیه ای در اتاقم چیده ام؟ ترکیبی از رنگ های زرد و قهوه ای. رنگ اتاقم ملایم است و من پرده کتان و بالش ها، میز چوبی ماغون (دست دوم است، سه دلار خریدم) و صندلی از چوب راتان اتاقم را همه زرد رنگ خریده ام. یک قالیچه قهوه ای هم خریده ام که وسطش یک لک جوهر دارد ولی صندلی را طوری رویش میگذارم که معلوم نشود.

پنجره ها خیلی بالاست و از پای پنجره نمیشود به طور عادی بیرون را دید. سالی مک براید به من کمک کرد تا این اثاثیه را از حراجی دانشجویان سال آخر بخرم. سالی در خانواده بزرگ شده و از مبل و اثاث سردر می آورد. شما نمیدانید خرید کردن و پنج دلاری دادن و بقیه را پس گرفتن چه کیفی برای من داشت. برای اینکه من هیچوقت بیشتر از چند سنت پول نداشته ام. آه بابا جونم! مطمئن باشید من قدر این ماهانه را خوب میدانم.

کنار سالی، واقعا به آدم خوش میگذرد، اما جولیا راتلج پندلتون کاملا برعکس است. عجیب است؛ چه قدر این رئیس اداره آموزش در انتخاب هم اتاق ها کج سلیقه است. سالی با مزه است و شوخی میکند. اما جولیا از همه چیز حوصله اش سرمیرود و هیچوقت سعی نمیکند کمی خوب و دوست داشتنی باشد. در حقیقت معتقد است همین قدر که آدم از خاندان پندلتون است بدون چون و چرا به بهشت میرود. انگار من و جولیا به دنیا آمده ایم تا دشمن همدیگر باشیم.

لابد حالا با بیتابی منتظرید ببینید من دارم چه چیزهایی یاد میگیرم:

- لاتین: جنگ دوم رومی ها و کارتاژ. هانیبال و قوایش دیشب در کنار رودخانه ی ترازیمنوس اردو زدند. آنها سر راه

رومی ها کمین میکنند و صبح نبرد آغاز میشود؛ رومی ها در حال عقب نشینی.

۲- فرانسه: ۲۴ صفحه از سه تفنگ دار، صرف سوم افعال بی قاعده.

۳- هندسه: استوانه ها تمام شده اند و به مخروط ها رسیده ایم.

۴- انگلیسی: انشا. سبک نگارش من از نظر وضوح و اختصار روز به روز دارد بهتر میشود.

۵- اعضا شناسی: به بخش دستگاه گوارش رسیده ایم. درس بعدی کیسه ی صفرا و لوزالمعده است.

دوستدار شما و فراگیر علم و دانش، جروشا ابوت

بعدالتحریر: باباجون امیدوارم هیچوقت لب به مشروب نزیند. الکل دشمن کبد است.

چهارشنبه

بابا لنگ دراز عزیز

من اسمم را عوض کرده ام.

البته در دفتر هنوز اسمم همان جروشا است ولی همه مرا جودی صدا میکنند. خیلی بد است که آدم نتواند غیر از یک اسم خودمانی اسمی روی خودش بگذارد نه؟ البته من هنوز نتوانسته ام با اسم جودی کنار بیایم. فردی پرکینز قبل از اینکه حرف زدن را درست یاد بگیرد مرا به این اسم صدا میزد. کاش خانم لپیت در انتخاب اسم بچه ها یک کم بیشتر سلیقه به خرج میداد. انگار نام های خانوادگی را از روی دفتر تلفن برداشته، فامیلی ابوت در صفحه اول دفتر تلفن است. نام های کوچک را هم از هر جایی میتوانسته بردارد. لابد نام جروشا را از روی سنگ قبر برداشته! من همیشه از این اسم متنفر بوده ام ولی از جودی بدم نمی آید، بامزه است. اما جودی اسم دختر دیگری است نه من، اسم یک دختر شیرین، چشم آبی و عزیز دردانه و لوس خانواده است که در زندگی غمی نداشته. جالب نیست آدم این جوری باشد؟ من هر عیبی داشته باشم حداقل کسی نمیتواند بگوید که خانواده ام مرا لوس بار آورده! ولی خیلی خوشم می آید که وانمود کنم همچین دختری هستم. برای همین خواهش میکنم از این به بعد به من بگویند جودی.

میخواهید یک چیزی برایتان بگویم؟ من سه جفت دستکش بچگانه خریده ام. البته قبلا هم دستکش های بچگانه ای که فقط دوتا جای انگشت دارد از درخت کریسمس به عنوان عیدی گیرم آمده اما هیچوقت دستکش های حسابی با جای پنج انگشت نداشته ام. حالا هربار دائم آن راز کشوی میزم در می آورم و دستم میکنم. فقط این جوری میتوانم جلوی خودم را بگیرم تا آنها را سرکلاس دستم نکنم. (زنگ شام را زدند. خداحافظ)

جمعه

بابا جون معلم انگلیسی به من گفت که آخرین نوشته من عالی و سرشار از نوآوری بوده. باور کنید. این عین حرف های اوست. نظرتان چیه؟ با توجه به چیزهایی که من در این هجده سال یاد گرفته ام انگار این غیر ممکن است نه؟ هدف پرورشگاه جان گریر (همانطور که خودتان میدانید و از صمیم قلب با آن موافق هستید) همیشه این است که ۹۷ یتیم را تبدیل به ۹۷ قلو کودک مثل هم بکند.

استعداد عجیب هنری من از وقتی رشد کرد که در همان سنین پایین شروع کردم به کشیدن عکس خانم لپیت با گچ روی در انبار هیزم.

امیدوارم از این که از خانه ی دوارن کودکی ام ایراد میگیرم ناراحت نشوید. اما خوب شما دستتان باز است. اگر من بیش از حد گستاخی کنم میتوانید فوری جلوی چک ماهانه ام را بگیرید. البته گفتن این حرف خوب نیست ولی نباید از یک همچین دختری توقع ادب داشته باشید. چون بالاخره پرورشگاه بچه های سرراهی که مثل دبیرستان دخترخانم های با ادب نیست.

بابا جون. آن قدر که شوخی های بچه های دانشکده برای من سخت است درس هایش مشکل نیست. بیشتر وقتها من نمیفهمم دخترها دارند چه میگویند. شوخی هایشان انگار مربوط به گذشته است که همه جز من میفهمند. احساس میکنم که در این عالم بیگانه هستم و زبان مردم را نمیفهمم. از اینموضوع واقعا احساس بدبختی میکنم. همیشه توی زندگی ام همین احساس را داشتم. در دبیرستان هم که بودم بچه ها دسته دسته دور هم جمع میشدند و فقط به من نگاه

میکردند. همه میدانستند که من آدم عجیب غریبی هستم و با آنها فرق دارم. حس میکردم روی پیشانی ام نوشته پرورشگاه جان گیر. و بعد بعضی از آن خیرخواهانشان سعی میکردند بیایند و مودبانه با من صحبت کنند. اما من از همه شان بیزار بودم، و بیشتر از همه از آن خیرخواهانشان.

این جا کسی نمیداند که من در پرورشگاه بزرگ شده ام. به سالی مک براید گفتم که پدر و مادرم فوت کرده اند و یک پیرمرد محترم و مهربان مرا به دانشکده فرستاده، و فعلاً هم حقیقت محض را گفته ام. دوست ندارم فکر کنید من آدم بزدلی هستم ولی خیلی دلم میخواهد مثل دخترهای دیگر باشم ولی خاطره ی پرورشگاه جان گیر که سایه ی ترسناکش روی دوران کودکی من است، فرق بزرگ بین و من و آن هاست. اگر بتوانم به این خاطره پشت کنم و آن را از سر بیرون کنم شاید بتوانم مثل دخترهای خوب دیگر بشوم. چون فکر نمیکنم که تفاوت واقعی و ذاتی من و آنها وجود داشته باشد، نه؟ در هر حال سالی مک براید که مرا دوست دارد!

دوستدار همیشگی شما، جودی ابوت

(جروشای سابق)

صبح شنبه

همین الان این نامه را یک بار دیگر دوباره مرور کردم. به نظرم خیلی غم انگیز آمد. آخر مگر نمیدانید من صبح دوشنبه امتحان دارم و باید هندسه را دوره کنم و سرما خورده ام و همه اش عطسه میکنم؟

یک شنبه

دیروز یادم رفت این نامه را پست کنم. برای همین حالا با عصبانیت پی نوشتی به آن اضافه میکنم. امروز صبح اسقفی برای ما صحبت کرد. حدس میزنید چه گفت؟

(نکته ی بسیار مفیدی که انجیل برایمان بازگو میکند این است که فقرا از این جهت همیشه در کنار ما هستند و به این جهان آمده اند که ما بتوانیم دائم به آنها نیکی کنیم.)

ملاحظه میکنید؟ انگار فقراهم نوعی حیوان اهلی مفید هستند. اگر من مثل الان یک خانم حسابی نشده بودم بعد از مراسم عبادت میرفتم و هرچی از دهانم می آمد بارش میکردم.

۱۲۵ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

من الان در تیم بسکتبال هستم و باید بودید و میدید سر شانه ی چپم چه طور کبود شده! به رنگ آبی و قهوه ای سوخته درآمده که رده هایی از نارنجی تویش است. جولیا پندلتون خیلی سعی کرد انتخاب شود ولی نشد.

هورا! هورا!

میبینید بابا چه جنس خرابی دارم؟

دانشکده و غذاهایش را دوست دارم. هفته ای دوبار بستنی به ما میدهند و صبح ها هم اصلا از حریره ی گندم خبری نیست.

شما خواسته بودید من فقط ماهی یک بار برای شما نامه بنویسم، نه؟ اما من هرچند روز یک بار با نامه هایم روحیه تان را عوض کرده ام نه؟ آخر من آن قدر از این همه چیزهای تازه به هیجان آمده ام که باید حرف هایم را با یکی در میان می گذاشتم. شما هم تنها کسی هستید که من میشناسم. لطفا مرا به خاطر پر شروشور بودنم ببخشید، به زودی آرام میگیرم. اگر نامه های من خسته تان میکند میتوانید آنها را به سطل کاغذهای باطله بیندازید. قول میدهم که تا اواسط نوامبر دیگر نامه ننویسم.

دختر خیلی وراج شما، جودی ابوت

۱۵ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز

گوش کنید ببینید امروز چی یاد گرفتم:

مساحت محدب هرم ناقص و منتظم برابر است با نصف حاصل ضرب مجموعه ی محیط قاعده ها در ارتفاع هریک از دو دوزنقه ی آن. (چی میگه!؟)

البته به نظر درست نمی آید، ولی درست است؛ من میتوانم آن را ثابت کنم. من تا حالا چیزی راجع به لباس هایم به شما نگفتم بابا نه؟ شش دست لباس نو و شیک و مخصوص خودم خریده ام. نه اینکه از یک نفر گنده تر از خودم به من رسیده باشد. شاید شما حس نکنید که این موضوع در زندگی یتیم چه اهمیتی دارد. شما این لباس ها را به من داده اید و من خیلی خیلی خیلی از شما متشکرم. تحصیلات نعمت بزرگی است ولی هیچ چیز مثل داشتن شش دست لباس نو نیست. شکر خدا که این لباس ها را خانم پریچارد که عضو مهمان هیئت مدیره است برای من انتخاب کرد نه خانم لیپت. یکی از لباس ها لباس شبی است از ململ صورتی و حریر (وقتی آن را میپوشم خیلی خوشگل میشوم). یک لباس آبی برای کلیسا، یک لباس مخصوص سر غذا از پارچه قرمز که رویش به سبک شرقی ها دست دوزی شده (وقتی آن را میپوشم شبیه کولی ها میشوم) و لباس دیگری از پارچه ی ابریشمی قرمز، یک کت و دامن خاکستری برای بیرون و خیابان و بالاخره یک دست لباس ساده برای سرکلاس. البته این لباس ها برای خانم جولیا راتلج پندلتون خیلی زیاد نیست ولی برای جروش ابوت محشره!

لابد حالا دارید پیش خودتان فکر میکنید این چه دختر سبک مغز و بی مایه ای است و حیف پول که خرج تحصیل یک دختر بشود نه؟

ولی بابا جون شما هم اگر یک عمر از چیت پیچازی لباس پوشیده بودید متوجه میشدید من چه حالی دارم. تازه وقتی هم که به دبیرستان رفتم وارد دوره ای شدم که حتی بدتر از دوران چیت پیچازی یعنی دوره ی لباس های صدقه ای بود. نمیتوانید حس کنید که با چه ترس و لرزی با لباس های صدقه ای به مدرسه میرفتم. همه اش فکر میکردم حتما در کلاس مرا کنار دختری مینشانند که لباسم قبلا مال او بوده و او قضیه را در گوشی و با هر هر و کرکر خنده به دیگران میگوید. اگر تمام عمر جوراب ابریشمی بپوشم فکر نکنم اثر جای زخمی که روی قلبم است محو شود.

ج.ابوت

بعد التحریر: میدانم که نباید از شما توقع داشته باشم و به من تذکر داده اند که نباید با سوال هایم اذیت تان کنم، ولی بابا جون فقط یک بار. میخواستم بدانم شما خیلی پیرید یا فقط کمی پیر هستید؟ سرتان تاس است، یا فقط کمی تاس است؟ آخر خیلی سخته که آدم راجع به شما هم مثل قضایای هندسه انتزاعی فکر کند! مفروض است مرد ثروتمندی که از دخترها متنفر است ولی به دختر پررویی خیلی کمک کرده است. پیدا کنید قیافه او را؟

لطفا جواب دهید

۱۹ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

شما جواب سوال مرا ندادید در صورتی که خیلی هم مهم بود.

شما تاس هستید؟

من عکستان را دقیقا آن طور که به نظر میرسید با موفقیت تمام طراحی کردم تا رسیدم به سرتان، آن وقت بود که گیر کردم. نمیدانم موهای شما سفید است یا سیاه یا جوگندمی یا شاید هم اصلا هیچ کدام.

اما مشکلم این است که آیا باید برایش یک کم مو بگذارم یا نه؟

دوست دارید بدانید چم هایتان چه رنگی است؟ خاکستری است و ابروهای تان سیخ و مثل سایبان است و دهانتان هم یک خط صاف که گوشه هایش به پایین کشیده شده است.

دیدید که میدانم! شما پیرمردی شیک پوش و بداخلاق هستید.

(زنگ کلیسا را زدند)

ساعت ۹/۵ شب

من یک قرار سفت و سخت با خودم گذاشته ام: اینکه هرچقدر هم که درس خواندنی داشته باشم هیچ وقت هیچ وقت

شبها درس نخوانم و در عوض کتاب های معمولی بخوانم. همانطور که میدانید این کار خیلی لازم است. چون من ۱۸ سال را با ذهنی خالی پشت سر گذاشته ام. بابا جون نمیدانید ذهنم چه ژرفنای جهل عمیقی است. تمام چیزهایی که دخترهایی که با خانواده ی درست و حسابی و خانه و زندگی و دوست و کتابخانه و با علاقه یاد گرفته اند، حتی به گوش من هم نخورده. مثلاً من هیچ وقت دیوید کاپرفیلد یا ایوانهو یا ریش آبی یا سیندرلا یا رابینسون کروزو یا جین ایر یا آلیس در سرزمین عجابت یا یک کلمه از آثار رودیارد کیپلینگ را نخوانده ام. نمیدانستم ر.ل. اس مخفف رابرت لویی استیونسن است، یا اینکه جورج الیوت زن بوده. من تاحالا عکس مونالیزا را ندیده ام و (باور کنید راست میگویم) اصلاً اسم شرلوک هومز را نشنیده بودم. و حالا همه ی اینها را به اضافه ی خیلی چیزهای دیگر میدانم. با همه ی اینها لابد حس میکنید چه قدر من باید تلاش کنم تا به دیگران برسم. ولی خیلی کیف دارد که تمام روز منتظر شوم تا شب شود و بعد یک نوشته ی "مزاحم نشوید" پشت در بچسبانم و لباس خانه ی قرمز و شیکم را با دمپایی های خردارم بپوشم و تمام بالش ها را پشت سرم روی کاناپه بگذارم و چراغ برنجی دانشکده را دم دستم روشن کنم و بخوانم و بخوانم و بخوانم. یک کتاب کافی نیست. من هم زمان چهارتا کتاب میخوانم. همین الان دارم اشعار تنیسون، بازار خودنمایی، قصه های ساده کیپلینگ و (تو را خدا نخندید) زنان کوچک را میخوانم. من فهمیده ام که تنها دختری در دانشکده هستم که زنان کوچک را نخوانده و هرچند که تا حالا به کسی نگفته ام. ماه پیش یواشکی رفتم و با پول ماهانه ام یک دلارو دوازده سنت دادم و این کتاب را خریدم.

زنگ ساعت ۱۰ را زدند.

شنبه

آقا!! این جانب افتخار دارد که کشفیات جدید خود را در زمینه هندسه به عرضتان برساند. جمعه ی گذشته به تحقیق خود درباره ی متوازی السطوح خاتمه دادیم و به منشورهای ناقص پرداختیم. البته فهمیدیم که را ناهموار و سربالایی است.

یکشنبه

تعطیلات کریسمس هفته آینده شروع میشود و چمدان ها بسته شده. آن قدر چمدان در راهرو چیده اند که به زور میشود از لای شان رد شد. آن قدر همه هیجان زده اند که درس فراموش شده. یک دختر دیگر سال اولی اهل تگزاس هم به جز من تعطیلات را در دانشکده می ماند و ما باهم قرار گذاشته ایم به پیاده روی های طولانی برویم و اگر یخی باقی مانده باشد اسکیت بازی یاد بگیریم. بعدش هم قرار است یک عالم کتاب بخوانیم.

خداحافظ بابا جون. خدا کند شما هم مثل من شاد باشید.

دوستدار همیشگی شما، جودی

بعدالتحریر: یادتان نرود به سوال من جواب بدهید. اگر نمیخواهید به خودتان زحمت بدهید و چیزی بنویسید به منشی تان دستور بدهید که یک تلگراف به من بزند. میتواند فقط بنویسد:

سر آقای اسمیت تاس است.

یا

سر آقای اسمیت تاس نیست.

یا

موهای آقای اسمیت سفید است.

ضمناً میتوانید ۲۵ سنت پول تلگراف را از پول ماهانه ی من کم کنید.

خداحافظ تا ژانویه، کریسمس تان هم مبارک!

اواخر تعطیلات کریسمس (تاریخ صحیح را نمیدانم)

بابا لنگ دراز عزیز!

دارد برف میبارد. شما کجا هستید؟ دنیایی که من از پنجره ی ساختمان برج مان میبینم پوشیده از برف است و از آسمان دانه های برف به اندازه ی پف فیل می آید. عصر است. آفتاب تازه دارد با رنگ زرد و سردش پشت تپه های سردتر و

بنفش غروب میکند. من روی درگاه پنجره اتاقم نشسته ام و از آخرین روشنی روز استفاده میکنم تا برای شما نامه بنویسم.

پنج سکه ی طلای تان مرا غافلگیر کرد. من عادت نکرده ام از کسی هدیه ی کریسمس بگیرم. شما تا حالا خیلی چیزها به من داده اید! در واقع هرچه دارم از شماست. احساس میکنم لیاقت هدیه های بیشتری را ندارم، با این حال خوشحال شدم. میخواهید بدانید با پولم چه خریدم؟

۱. یک ساعت مچی نقره که توی جعبه چرمی بود تا به مچم ببندم و به موقع سرکلاس بروم.

۲. یک جلد از اشعار ماتیو آرنولد.

۳. یک کیسه آب گرم.

۴. یک پتوی گرم مسافرتی (اتاقم سرد است)

۵. ۵۰۰ برگ کاغذ کاهی برای چرک نویس (میخواهم به زودی کار نویسندگی را شروع کنم).

۶. یک جلد فرهنگ مترادف ها (برای زیاد کردن گنجینه واژگان نویسنده)

۷. آخری را خیلی دوست ندارم بگویم ولی میگویم) یک جفت جوراب ابریشمی.

اگر میخواهید علتش را بدانید باید بگویم یک چیز پیش پافتاده باعث شد من جوراب ابریشمی بخرم. جولیا پندلتون شب ها به اتاق من می آید که باهم هندسه بخوانیم. روی کاناپه می نشیند و جوراب ابریشمی پایش میکند و پاهایش را روی هم می اندازد. اما صبر کنید! به محض اینکه جولیا از تعطیلات برگردد جوراب های ابریشمی ام را می پوشم و به اتاقش می روم و روی کاناپه اش مینشینم. می بینید بابا جون چه موجود بدبختی هستم؟ ولی حداقل صاف و ساده ام. شما هم لابد سابقه ی مرا در پرورشگاه می دانید که آدم بی عیب و نقصی نیستم، نه؟

خلاصه (معلم انگلیسی مان سرکلاس هر بار جمله اش را با این کلمه شروع میکند) که از این هفت هدیه بسیار ممنونم. من دارم وانمود میکنم که این ها از طرف خانواده ام در یک جعبه پستی از کالیفرنیا برایم رسیده. ساعت را پدرم، پتوی

سفری را مادرم، کیسه آب گرم را مادر بزرگ - که همیشه نگران است مبدا در این هوا سرما بخورم - و کاغذهای کاهی را برادر کوچکم هاری فرستاده. خواهرم ایزابل هم جوراب های ابریشمی، خاله سوزان هم اشعار ماتیو آرنولد و عمو هاری (که اسمش را روی برادر کوچکم گذاشته اند) هم فرهنگ لغات را فرستاده است. البته او میخواست شکلات بفرستد اما من اصرار کردم به جایش این فرهنگ مترادف ها را بفرستد.

شما که مخالف نیستید نقش همه ی خانواده مرا یکجا بازی کنید، هستیید؟

حالا میخواهید از تعطیلاتم برایتان بگویم یا فقط به تحصیلات و این جور چیزهای من علاقه دارید؟

اسم دختر تگزاسی لئونورا فنتون است (تقریباً به همان مضحکی اسم جروشا ابوت است، نه؟) من دوستش دارم ولی نه به اندازه سالی مک براید. من هیچکس را به اندازه سالی دوست ندارم، البته غیر از شما. من باید همیشه شما را بیش از همه دوست داشته باشم، چون شما یک نفره جای همه خانواده من هستید. من و لئونورا و دو دختر سال دومی هر روز که هوا خوب بود دامن و ژاکت بافتنی می پوشیدیم و کلاه سرمان می گذاشتیم و چوب به دست سرتاسر این حوالی و دهکده را قدم زنان می گشتیم. یک دفعه هم چهار مایل رفتیم تا شهر و به رستورانی که دخترهای دانشکده غذا می خوردند رفتیم، و لایستر کباب شده (۳۵ سنت) و دسر کیک با آرد گندم سیاه و شیر ی افرا (۱۵ سنت) خوردیم. مقوی و ارزان.

خیلی چسبید! مخصوصاً به من، چون زمین تا آسمان با غذاهای پرورشگاه فرق داشت. هر وقت که از محوطه ی دانشکده بیرون میروم احساس میکنم محکوم فراری هستم. یک دفعه بدون اینکه متوجه شوم شروع کردم برای دیگران احساساتم را بیان کردن. ولی گربه هنوز از کیسه در نیامده بود که دمش را گرفتم و دوباره برش گرداندم توی کیسه. خیلی برایم مشکل است چیزهایی را که توی دلم است به کسی نگویم. من ذاتاً اهل درد دلم و اگر شما را نداشتم تا حرف هایم را باهاش در میان بگذارم دق میکردم.

جمعه قبل در ساختمان فرگوسن حال جشن شیرینی پزان داشتیم. همه مان روی هم رفته از دختران سال اول و دوم گرفته تا سال سوم و چهارم، بیست و دو نفر بودیم.

آشپزخانه ی آنجا بزرگ است و ظروف مسی و قابلمه و کتری، ردیف روی دیوار سنگی آویزان است. در ساختمان فرگوسن هال ۴۰۰ دختر زندگی میکنند. سرآشپز آن جا که کلاه و پیش بند سفید داشت بیست و دو دست پیش بند و کلاه نمیدانم از کجا، برای ما آورد و ما آنها را پوشیدیم و شدیم عین آشپزها.

گرچه من شیرینی بهتر از آن هم دیده ام ولی خیلی خوش گذشت. وقتی بالاخره کار تمام شد و سرتا پایمان و در و دستگیره همه چسب چسبو شد، آن وقت با همان کلاه و پیشبند آشپزی صفی تشکیل دادیم و درحالی که هرکدام قاشق یا چنگال بزرگ یا ماهیتابه به دست داشتیم در راهروهای خالی به طرف سالن اداری که تعدادی از استادها شب آرامی را در آن می گذرانند رژه رفتیم. بعد درحالی که سرودهای دانشکده را برایشان میخواندیم شیرینی به آنها تعارف کردیم. آنها هم مودبانه ولی با شک و تردید بر میداشتند.

خب میبینید بابا جون چه قدر من دارم در تحصیل پیشرفت میکنم؟

فکر نمیکنید باید به جای نویسنده نقاش بشوم؟

دو روز دیگر تعطیلات تمام میشود و من از اینکه دخترها را میبینم خوشحالم. برجی که در آن هستم کمی سوت و کور است. وقتی در ساختمانی که برای ۴۰۰ نفر ساخته شده ۹ نفر زندگی کنند معلوم است که جا برای آن ۹ نفر کمی گل و گشاد است.

نامه یازده صفحه شد. بیچاره بابا، حتما خیلی خسته شدید! اولش میخواستم فقط یک یادداشت تشکر آمیز مختصر بنویسم ولی وقتی شروع کردم انگار دیگر قلمم خودش پیش رفت.

خدا حافظ. از اینکه به یاد من هستید ممنونم. من باید خیلی خوشحال باشم ولی ابر کوچک و ترسناکی افق را تیره کرده است: امتحان های فوری در راه است.

فدای شما، جودی

بعدالتحریر: شاید صحیح نباشد که من بنویسم فدای شما. اگر اینجوری است معذرت میخواهم. ولی آخر من باید یک نفر

را دوست داشته باشم و باید بین شما و خانم لیپت فقط یکی را انتخاب کنم، برای همین بابا جون عزیزم می بینید که باید تحمل کنید، چون من نمیتوانم خانم لیپت را دوست داشته باشم.

شب

بابا لنگ دراز عزیز

باید بودید و میدید چه جوری همه ی دانشکده دارند درس میخوانند. همه انگار فراموش کرده ایم که اصلا تعطیلاتی داشته ایم. در چهار روز گذشته من پنجاه و هفت فعل بی قاعده را در مغزم فرو کرده ام، فقط خدا کند تا موقع امتحان ها توی مغزم بماند. بعضی از دخترها بعد از امتحان کتاب های درسی خود را می فروشند ولی من میخواهم کتاب هایم را نگه دارم و بعد از اینکه فارق التحصیل شدم همه ی سوادم را در یک ردیف قفسه ی کتابخانه ام بچینم تا وقتی لازم شد چیزی را مفصل تر بدانم فوری به آنها مراجعه کنم. اینطوری آدم راحت تر و دقیق تر معلوماتش را حفظ میکند تا اینکه بخواهد به ذهنش بسپرد.

جولیا پندلتون برای سرزدن به من به اتاقم آمد و یک ساعت تمام ماند. صحبت را از خانواده شروع کرد و من هر چه کردم نتوانستم حرفش را قطع کنم. میخواست بداند اسم دوران دختری مادرم چه بود. تو را خدا تا حالا دیدید یک نفر همچین سوال بی جایی از یک بچه ی سر راهی پرورشگاه بکند؟ آن قدر شهامت نداشتم که بگویم نمیدانم. برای همین با بدبختی اولین اسمی را که به ذهنم آمد گفتم و این اسم مونتهگومری بود. آن وقت جولیا می خواست بداند که من از مونتهگومری های ماساچوستم یا مونتهگومری های ویرجینیا؟

مادر جولیا از راترفوردهاست. خانواده اش با کشتی آمده اند آمریکا و با هانری هشتم قرابت سببی داشتند. از طرف پدری هم نسبت شان به قبل تر از حضرت آدم میرسد. خلاصه سربلند ترین شاخه های شجر نامه ی خانواده ی او به میمونی از عالی ترین نژادها میرسد که موی بسیار لطیف و دم بسیار درازی دارد.

من میخواستم امشب نامه ی شاد و خوب و مفرحی برای تان بنویسم ولی خیلی خواب آلود و نگرانم. سال اولی ها بخت

خوشی ندارند.

دوستدار شما جودی ابوت، که در حال امتحان دادن است

یک شنبه

بابا لنگ دراز عزیز

خبر خیلی بد بد بد بدی برای تان دارم ولی نامه را با آن شروع نمیکنم. بهتر است اول کمی روحیه تان را عوض کنم. جروش ابوت نویسندگی را شروع کرده است. شعر او با عنوان از بالای برج من در ماه فوریه در صفحه اول مجله ی ماهانه ی دانشکده چاپ می شود و این برای یک دانشجوی سال اول افتخار بزرگی است. دیشب وقتی از کلیسا خارج میشدیم استاد زبان انگلیسی مرا نکه داشت و گفت که غیر از سطر ششم شعر جذابی است. برای همین من یک نسخه از آن را برای شما میفرستم که اگر دوست داشتید بخوانید.

بگذارید ببینم میتوانم چیز جالب دیگری پیداکنم، آهان، آره! من دارم اسکیت یاد میگیرم و میتوانم تقریباً خودم تنهایی به نرمی رو بخ سر بخورم. بعدش هم یاد گرفته ام که چطور از سقف سالن ورزش از طناب سر بخورم پایین. یا میتوانم از روی مانع ۱/۲۰ متری پریم و امیدوارم به زودی رکورد من را به یک و نیم متر برسانم.

امروز صبح اسقف الاباما موعظه ای کرد که آدم را می برد توی فکر. گفت: در مورد دیگران همان قضاوتی را نکن که نمیخواهی دیگران در باره ات بکنند. (همون حدیث امام علی هرچه را خود نمی پسندی برای دیگران هم مپسند!!) منظور من لزوم چشم پوشی از عیب دیگران بود و اینکه نباید با قضاوت بی رحمانه درباره دیگران توی ذوق شان زد. کاش خودتان هم حرف هایش را میشنیدید.

امروز آفتابی ترین و خیره کننده ترین بعد از ظهر یک روز زمستانی است. قندیل های یخ آویزان از درخت های صنوبر چکه چکه آب میشوند. تمام دنیا زیر بار سنگین برف خم شده است ولی من دام زیر بار غم خم میشوم.

حالا دیگر وقتش است که آن خبر را بدهم - شجاع باش جودی! هر جوری شده باید بگویی - مطمئن باشم که سر حال

هستید؟ من در درس های ریاضیات و نثر لاتین مردود شدم و دارم آنها را میخوانم تا ماه بعد دوباره امتحان بدهم. متاسفم از این که دلسرد شدید و گرنه اصلا این موضوع برای من مهم نیست چون من خیلی چیزها یاد گرفته ام که حتی جزو درس ها نبوده. من هفده رمان و کلی شعر خوانده ام، رمان هایی که خواندشان واجب است مثل بازار خودنمایی، ریچارد فورل، آلیس در سرزمین عجایب. هم چنین جستار های امرسون، زندگی اسکات نوشته لاکهارت، جلد اول امپراطوری رم نوشته ی گیبون، و نصف کتاب زندگی بن ونوتو چلینی. به نظرتان آدم جالبی نبوده؟ چلینی عادت داشته قبل از صبحانه گشتی بزند و همینطوری یکی را بکشد.

میبینید بابا جون، اگر من تنها به درس لاتین میچسبیدم الان این قدر باسواد نبودم. اگر قول بدهم که دیگر در درسی رد نشوم آیا این بار مرا می بخشید؟

شرمنده ی شما، جودی

بابا لنگ دراز عزیز

این یک نامه ی اضافی در وسط ماه است که مینویسم، برای اینکه خیلی احساس تنهایی میکنم. هوا بدجوری توفانی است. چراغ های محوطه ی دانشکده همه خاموش است ولی من قهوه ی خیلی غلیظی خورده ام و خوابم نمی برد. امشب شام چند نفر مهمان داشتم که عبارت بودند از سالی، جولیا و لئونورا فنتون. شام هم ماهی ساردین، مافین برشته (کیک یزدی خودمونه فقط درشت تره)، سالاد، باسلق و قهوه داشتیم. جولیا گفت خیلی خوش گذشت ولی سالی ماند و کمک کرد بشقاب ها را شستیم.

امشب میتوانستم چند ساعتی لاتین بخوانم ولی شک نباید کرد که من در یاد گرفتن لاتین خیلی خنگم.

میشود خواهش کنم فقط برای مدتی نقش مادر بزرگ مرا بازی کنید؟ سالی یک مادر بزرگ دارد، جولیا و لئونورا هم هر کدام دوتا دارند و امشب همه اش مادر بزرگ هایشان را مقایسه می کردند. هیچ چیز برای من بهتر از داشتن مادر بزرگ نیست. برای همین اگر مخالفتی ندارید دیروز که رفته بودم شهر یک کلاه توری تاز دیدم که با روبان بنفش

تزیین شده بود برای همین میخواهم برای هشتاد و سومین سال تولدتان آن را به شما هدیه کنم.

اخبار ماهانه

این زنگ ساعت برج کلیسا بود که ساعت ۱۲ را اعلام کرد. فکر کنم بالاخره خوابم می آید.

شب بخیر مادر بزرگ جان. از صمیم قلب دوستتان دارم.

جودی

پانزدهم مارس

ب.ل.د عزیز

من دارم طرز نگارش نثر لاتین را یاد میگیرم. من داشتم آن را یاد میگرفتم. من در حال یاد گرفتن آن خواهم بود. من مایل خواهم بود که در حال یاد گرفتن آن باشم. امتحان تجدیدی من زنگ هفتم روز سه شنبه است و من میخواهم یا قبول بشوم یا تکه تکه. برای همین نامه بعدی من از جودی درسته و خوش و بی عیب و نقص است یا از تکه پاره هایش. وقتی امتحان تمام شد یک نامه ی درست و حسابی می نویسم ولی امشب شدیداً گرفتار وجه مفعول عنه کامل هستم.

با عجله ی زیاد، دوستدار شما، ج.

۲۶ مارس

آقای ب.ل.د اسمیت

آقا! شما هرگز به سوال های من جواب نمیدهید. کم ترین علاقه ای به کارهای من نشان نمیدهید. شاید شما سنگدل ترین عضو هیئت امنای پرورشگاه باشید و علت اینکه تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفته اید نه برای این است که من یک ذره هم برای شما اهمیت دارم، بلکه به خاطر انجام وظیفه است. من کوچک ترین چیزی راجع به شما نمیدانم. حتی اسم شما را هم نمیدانم. نامه نوشتن به یک چیز واقعا خسته کننده است. مطمئنم شما نامه های مرا بدون اینکه بخوانید

داخل سطل زباله می اندازید. از این روز به بعد من فقط راجع به درس مینویسم.

امتحان های تجدیدی هندسه و لاتین من هفته ی گذشته برگزار شد. در هر دو قبول شدم و دیگر نگرانی ای ندارم.

ارادتمند واقعی شما، جروشا ابوت

دوم آوریل

بابا لنگ دراز عزیز

من واقعا یک دیو هستم.

لطفا نامه ی مزخرف هفته ی گذشته ی مرا فراموش کنید. شبی که آن را نوشتم خیلی احساس دلتنگی و بدبختی می

کردم و گلویم درد میکرد. نمی داتستم که دارم به ورم لوزه و آنفولانزا و خیلی مرض های دیگر مبتلا میشوم. شش روز

است که در بهداری بستری هستم و این اولین باری است که که فلم و کاغذ به من داده و اجازه داده اند بلند شوم روی

تخت بنشینم. آهر سرپرستار اینجا خیلی امر ونهس میکند. با وجود این در تمام این مدت توی فکر آن نامه بودم و تا

شما مرا نبخشید خوب نمیشوم. عکسم را با گلوی بسته کشیده ام. دلتان برایم نمی سوزد؟

غدی زیر تارهای صوتی ام ورم کرده. تمام سال هم من اعضا میخواندم اما در این درس اصلا یک کلمه هم راجع به این

غده ها نشنیدم. واقعا تحصیل چه کار بی خودی است!

دیگر نمیتوانم نامه بنویسم. وقتی بلند میشوم و زیاد روی تخت می نشینم شروع میکنم به لرزیدن. باز هم خواهش

میکمم برای آن نمک شناسی و بی ادبی مرا ببخشید. مرا بد بار آورده اند.

دوستدار شما، جودی ابوت

از بهداری، چهارم آوریل

بابا لنگ دراز عزیز

دیشب نزدیک غروب در حالی که در رختخواب نشسته بودم و از پنجره به باران نگاه میکردم و از زندگی در این

دانشکده ی بزرگ بدجوری خسته شده بودم، پرستار با جعبه ی سفید درازی پر از زیباترین غنچه گل های صورتی رز که اسم من روی آن نوشته شده بود وارد شد. تازه بهتر از گل ها، کارتی بود که رویش با خط بامزه و حروف ریز کج و سربالا (اما خیلی با کلاس) پیام خیلی مودبانه ای نوشته شده بود. ممنون بابا جون، یک دنیا تشکر. این گلها اولین هدیه ای است که من در عمرم دریافت کرده ام. اگر میخواهید بدانید که من ثاقعا چه قدر بچه ام، باید بگویم که دراز کشیدم و از خوشحالی زیاد زدم زیر گریه.

حالا که مطمئن شدم نامه های مرا میخوانید، نامه هایم را جالب تر مینویسم تا ارزشش را داشته باشد دورشان روبان قرمز ببندید و در گاوصندوق نگه دارید ولی خواهش میکنم آن نامه ی مزخرف را از گاوصندوق دریاورید و بسوزانید. اصلا دوست ندارم فکر کنم که شما آن را خوانده اید.

از این که یک دانشجوی سال اولی بیمار، بدعق و بیچاره را خوشحال کردید ممنونم. لابد شما اعضای خانواده و دوستان مهربان زیادی دارید و نمی توانید حس کنید تنهایی یعنی چه. ولی من خوب میفهمم. خداحافظ. قول میدهم دیگر این قدر مزخرف نباشم. برای اینکه حالا دیگر میدانم که شما یک انسان واقعی هستید. همینطور قول میدهم شما را با سوال هایم عذاب ندهم.

هنوز از دخترها متنفرید؟

ارادتمند همیشگی شما، جودی

دوشنبه زنگ هشتم

بابا لنگ دراز عزیز

خدا کند شما آن عضو هیئت امنای که روی قورباغه نشست نبوده باشید؟ میگفتند آن قورباغه زیر هیکل آن آقا بامبی ترکید. برای همین حتما یک عضو چاق تر هیئت امنای بوده.

یادتان می آید در پرورشگاه جان گریر نزدیک پنجره های رخت شوی خانه حفره هایی بود که رویشان را با نرده های

مشبک گرفته بودند؟ هر سال بهار که فصل قورباغه های جهنده شروع می شود، تعدادی قورباغه می گرفتیم و توی آن حفره ها نگه می داشتیم گاهی البته آنها بیرون می آمدند و می پریدند توی رخت شوی خانه و روز های رخت شویی جار و جنجال میشد و ما کیف میکردیم. بعدش هم به خاطر این کار حسابی تنبیه می شدیم، ولی با تمام این سخت گیری ها باز هم قورباغه ها را جمع میکردیم. تا اینکه یک روز... نمی خواهم با شرح جز به جز همه چیز حوصله تان را سر ببرم... نمی دانم چطوری شد که یکی از چاق و چله ترین، بزرگ ترین، آبدار ترین قورباغه ها خودش را رساند روی یکی از آن صندلی های چرمی راحتی و بزرگ اتاق هیئت امنا و جلسه ی آن روز بعد از ظهر... ولی حتما خودتان آنجا بودید و بقیه ی اتفاق ها یادتان مانده دیگر؟

حالا که بعد از مدت ها بی طرفانه به گذشته نگاه میکنم میبینم آن تنبیه ها حق مان بود.

نمی دانم چرا دوباره یاد این چیزها افتادم. جز این که بهار است و پیدا شدن سرو کله ی قورباغه ها همیشه اشتیاق قدیمی قورباغه گیری را در من بیدار میکند. تنها چیزی هم که باعث میشود قورباغه جمع نکنم این است که این جا هیچ قانونی نیست که قورباغه جمع کردن را ممنوع کرده باشد.

سه شنبه بعد از مراسم کلیسا

فکر میکنید کتاب مورد علاقه من چه کتابی است؟ منظورم همین الان است (برای این که هر سه روز یک بار نظرم عوض میشود) بلندی های ووذرینگ. نویسنده آن امیلی برونته وقتی این رمان را نوشت خیلی جوان بود و از سحن کلیسای هاورث یک قدم هم آن طرف تر نرفته بود. به علاوه در زندگی اش با هیچ مردی آشنا نشده بود. پس چطوری توانست شخصیتی مثل هیت کلیف را خلق کند؟ فکر کنید من هم نمی توانم بنویسم چون خیلی جوانم و از پرورشگاه جان گیر پا بیرون نگذاشته ام اما من در این دنیا همه جور امکانات داشته ام. گاهی وقت ها وحشت میکنم که نکند اصلا استعداد نویسندگی نداشته باشم. اگر من نویسنده ی بزرگی نشوم خیلی از من دلسرد می شوید بابا جون؟ در این هوای بهاری که همه چیز واقعا زیبا و سرسبز است و شکوفه داده دلم میخواهد به درس و مشق پشت کنم و به دامن طبیعت فرار

کنم چه قدر دشت و صحرا پر جنب و جوش است! و بهتر است به جای نوشتن رمان ها مثل رمان ها زندگی کنیم.

آی!!!...

این جیغی بود که سالی و جولیا و آن دانشجوی سال آخری را از توی راهرو به اتاق من کشاند. باعثش هم هزار پایی بود به این شکل (یه هزار پا کشیده با یه عالمه پا) و حتی بدتر از این (من که نمیتونم بکشم عکسارو خودتون تصور کنین) وقتی داشتم جمله ی آخر نامه را مینوشتم و فکر میکردم بعدش چه بنویسم، هزارپا تلپی از سقف افتاد کنار من و وقتی خواستم خودم را کنار بکشم، دوتا فنجان را از روی میز انداختم. سالی با پشت برس محکم زد روی هزارپا (که اصلا دیگر رغبت نمیکنم با آن موهایم را شانه کنم) ولی فقط سر جلویی اش از بین رفت و عقب درازش رفت زیر گنجه ی لباس و فرار کرد. ساختمان خوابگاه به خاطر قدیمی بودن دیوارهایش که پوشیده از پیچک است پر از هزارپاست. جانور های وحشتناکی هستند. ترجیح میدهم زیر تختم ببر باشد تا هزارپا.

جمعه ۹/۵ شب

چه هچلی! امروز صبح صدای زنگ را نشنیدم. آن قدر عجله داشتم زود آماده شوم که بند کفشم پاره شد و دکمه ی یقه ام کنده شد و افتاد توی گردنم. سر صبحانه دیر رسیدم و ساعت اول هم که روخوانی داشتیم دیر به کلاس رفتم. ضمنا یادم رفت کاغذ جوهر خشک کن ببرم و خودنویسم جوهر پس داد. در کلاس مثلثات هم سر لگاریتم با استاد کمی جرو بحثم شد، بعد که کتاب را نگاه کردم دیدم حق با او بوده. ناهار گوشت آب پز و نان مربایی داشتیم و من از هردو بدم می آید. مزه ی غذاهای پرورشگاه را می داد. پست فقط برایم صورت حساب آورد (اگرچه باید بگویم غیر از این نامه ای بدستم نمی رسد. خانواده ی من اهل نامه نگاری نیستند). امروز بعد از ظهر سر کلاس انگلیسی یک تمرین غیر منتظره داشتیم: شعری به ما دادند معنی کنیم. من نمیدانستم شاعر آن شعر کی بوده و معنی اش چیه. وقتی وارد کلاس شدیم استاد گفت از روی تخته رونویسی کنیم و آن را معنی کنیم. وقتی سطر اول را خواندم فکر کردم معنی اش را فهمیده ام ولی وقتی سطر بعدی را خواندم نظرم عوض شد و دیدم معنی اش را نمی فهمم.

بقیه ی کلاس هم وضع شان همین جوری بود.همگی سه ربع با کاغذهای سفید جلوی مان و مغزهای خالی روی صندلی

ها نشسته بودیم.درس خواندن واقعا کار خسته کننده ای است!(راست موگه)

اما دردرس های آن روز به اینجا ختم نشد.اتفاق های بدتر هنوز ادامه داشت.

باران گرفت و ما نتوانستیم گلف بازی کنیم و به جایش به سالن ورزش رفتیم.

دختر بغل دستی ام با یک میل باشگاه محکم کوبید به آرنجم.وقتی به خانه رسیدیم دیدم لباس جدید آبی بهاره ای که

سفارش داده بودم توی یک جعبه برایم رسیده اما دامنش آن قدر تنگ بود که نمی توانستم بنشینم.جمعه روز نظافت

است،خدمتکار تمام نوشته هایم را به هم ریخته بود.ما را بیست دقیقه بیشتر در کلیسا نگه داشتند تا به یک سخنرانی

درباره ی زنان گوش کنیم.بعدش به محض اینکه لم دادم و خواستم با خواندن رمان چهره ی یک زن نفس راحتی

بکشم دختری به نام آکرلی که صورتی گوشتالو و عین مرده ها دارد و گاهی خنگ می شود و چون اسمش با الف شروع

می شود در کلاس لاتین پهلوی من می نشیند(ای کاش خانم لپیت اسم مرا زابریسکی گذاشته بود)آمد پرسد که درس

روز دوشنبه از صفحه ی ۶۹ شروع می شود یا از صفحه ی ۷۰،و یک ساعت نشست و همین الان رفت.

تا حالا شنیده بودید یکی این همه پشت سر هم بد بیاورد؟ در زندگی مشکلات بزرگ نیست که به آدم با اراده احتیاج

دارد(هرکسی می تواند در یک بحران قد علم کند و با شجاعت با فاجعه ای مصیبت بار رو به رو بشود)بلکه به نظرم در

یک روز با خنده به استقبال مشکلات کوچک رفتن واقعا احتیاج به عزم و اراده دارد.

من هم سعی میکنم چنین اراده ای را در خود به وجود بیاورم.میخواهم به خود تلقین کنم که زندگی فقط یک بازی است

و من باید تا آن جا که میتوانم ماهرانه و درست بازی کنم.چه در این بازی ببرم و چه ببازم.در هر حال شانه هایم را بالا

می اندازم و می خندم.می خواهم همیشه شوخ باشم.باباجون از این به بعد حتی اگر جولیا جوراب ابریشمی بپوشد و یا

هزارپا از سقف پایین بیفتد،دیگر هرگز شکایتی از من نخواهید شنید.

ارادتمند همیشگی شما،جودی

فوری جواب دهید.

جناب بابا لنگ دراز

آقای عزیز! نامه ای از خانم لیپت واصل شد. ایشان اظهار امیدواری کرده اند طرز رفتارم بهتر شده و تحصیلاتم پیشرفت کرده باشد. و چون احتمالا من برای تعطیلات تابستان جایی را ندارم اجازه داده اند تا شروع مجدد دانشکده به پرورشگاه برگردم و در مقابل هزینه ی اقامت و خوراکم کار کنم.

من از پرورشگاه جان گیرم متنفرم.

ترجیح می دهم بمیرم ولی به آنجا برنگردم.

جروشای بسیار صادق شما

بابا لنگ دراز عزیز

(جودی در کلاس فرانسه است و این نامه را با مخلوطی از جمله های فرانسه و انگلیسی نوشته است)

چون تا حالا در عمرم بیلاق نبوده ام از برگشتن به پرورشگاه جان گیرم و ظرف شویی متنفرم. این خطر وجود دارد که اگر دوباره به آن جا برگردم اتفاق ناجوری بیفتد. چون من اعتقادم را به فروتنی سابق از دست داده ام و می ترسم که یک وقت همه ی فنجان ها و نعلبکی های پرورشگاه را خرد و خاکشیر کنم.

مرا به خاطر کوتاهی نامه عفو کنید. اخبار تازه را نمی توانم برای تان بنویسم، چون الان در کلاس فرانسه هستم و استاد می خواهد فوری مرا صدا کند.

صدا کرد! خدا حافظ.

دوستدار همیشگی شما، جودی

۳۰ مه

بابا لنگ دراز عزیز

شما تا حالا محوطه ی دانشکده را دیده اید؟ (این صنعت تجاھل العارف است. ناراحت نشوید) در ماه مه مثل بهشت می ماند. تمام بوته هاسرتاسر گل داده اند و درخت ها بسیار زیبا هستند و تازه سبز شده اند. حتی صنوبر های قدیمی به نظر تر و تازه می آیند. چمن ها را جا به جا گل های زردقاصد و صدها دختر در لباس آبی، سفید، صورتی تزیین کرده اند. همه خوشحال و آسوده خاطرن چون تعطیلات نزدیک است و از شوق آن هیچکس به امتحان ها اهمیت نمیدهد و من باباجون از همه خوشحال ترم! چون دیگر در پرورشگاه نیستم. پرستار بچه یا ماشین نویس و کتابدار هم نیستم. البته می دانید که اگر شما نبودید حتما بودم.

من از بابت همه ی بدی های گذشته ام معذرت می خواهم.

از این که به خانم لپیٹ گستاخی کردم معذرت می خواهم.

از این که به فردی پرکین سیلی زدم معذرت می خواهم.

از این که شکر دان را پر از نمک کردم معذرت می خواهم.

از این که پشت سر اعضای هیئت امناء شکاک در آوردم معذرت می خواهم.

دیگر می خواهم با همه خوب و مهربان و خوش اخلاق باشم چون خیلی خوشحال و خوشبختم. در این تابستان هم شروع میکنم می نویسم و می نویسم و می نویسم تا نویسنده ی بزرگی بشوم. این جایگاه والایی نیست؟ آه من کم کم دارم شخصیت زیبا و قوی خودم را می سازم.

همه همین کار را می توانند بکنند. من با این نظریه که بدبختی و غم و ناامیدی قوای اخلاقی آدم را میسازد مخالفم. آدم هایی خوشبخت هستند که وجودشان سرشار از مهر و محبت است. من اعتقادی به افراد بیزار از مردم و مردم گریز (کلمه ی قشنگی است. تازه یاد گرفته ام) ندارم. بابا جون شما که مردم گریز نیستید نه؟

داشتم از محوطه ی دانشکده برای تان میگفتم. کاش شما سری به این جا می زدید تا گشتی این اطراف بزنیم و بهتان بگویم: این جا کتاب خانه است. این جا موتورخانه گازی است. ساختمان سبک گوتیک طرف چپ شما سالن ورزش

است. ساختمان کناری اش که به سبک معماری رومی هاست بهداری جدید است.

من خیلی خوب میتوانم راهنمای بازدید کننده ها باشم و همه چیز را بهشان نشان بدهم. یک عمر در پرورشگاه این کار را میکردم. امروز هم تمام روز مشغول این کار بودم. باور کنید راست می گویم.

سورپرایز زرزرزرزرزرزرزرزرزرزرز

لاک ویلو

۱۲ ژوئیه

بابا لنگ دراز عزیز

منشی شما چه طوری قضیه ی لاک ویلو را فهمیده؟ (این سوال تجاھل العارف نیست، من واقعا میخواهم بدانم) برای اینکه گوش کنید:

این مزرعه قبلا مال آقای جرویس پندلتون بوده اما او آن را به خانم سمپل که دایه ی او بوده بخشیده. تا حالا همچین اتفاق تصادفی بامزه ای شنیده بودید؟

هنوز که هنوز است خانم سمپل یه آقای پندلتون می گوید آقا جروی و تعریف میکند که قبلا چه بچه ی شیرینی بوده. او هنوز هم یک دسته از موهای دوران بچگی آقای پندلتون را در یک قوطی دارد. این موها سرخ است یا حداقل به سرخی میزند!

از وقتی فهمیده من آقای پندلتون را می شناسم اجر و قربم پیشش خیلی زیاد شده. در لاک ویلو بهترین معرف افراد آشنا بودن با یکی از افراد خانواده ی پندلتون است. آقای پندلتون گل سرسبد این خانواده است و خوشبختانه باید بگویم جولیا از شاخه های سطح پایین تر آن است!

این جا روز به روز بیشتر به من خوش میگذرد. دیروز سوار گاری شدم. در مزرعه سه تا خوک بزرگ و نه تا بچه خوک داریم. باید باشید و ببینید چه قدر می خورند خب خوک اند دیگر!

یک عالم هم جوجه و مرغابی و بوقلمون و مرغ شاخ دار داریم. واقعا اگر آدم بتواند در بیلاق زندگی کند در شهر ماندن حماقت است. جمع کردن تخم مرغ ها وظیفه من است. دیروز وقتی داشتم در انباری بالای طویله سینه خیز سراغ تخم مرغ های لانه ای میرفتم از روی تیر چوبی افتادم. وقتی با زانوی زخمی وارد خانه شدم خانم سمپل با عصاره ی ملج روی زخمم را بست. تمام مدت هم زیر لب میگفت: ای ای! انگار همین دیروز بود که آقای جروی هم از روی همین تیرک افتاد و همین زانویش زخم شد!

منظره های این دور و بر واقعا قشنگ است. آدم از دیدن دره، رودخانه، تپه های پردار و درخت و یک کوه بلند آبی که کمی آن طرف تر است خیلی کیف میکند.

در هفته دو روز کره گیری داریم؛ خامه را در خانه ی بهاره ای که از سنگ ساخته شده و جوی آبی از زیرش رد میشود نگه میداریم. بعضی از کشاورز های اطراف چرخ خامه گیری دارند ولی ما به روش های جدید اهمیت نمی دهیم. شاید خامه گیری توی تابه کمی سخت تر باشد ولی ارزان تر است.

این جا ۶ گوساله داریم که برای همه شان اسم گذاشته ام:

۱- اسیلویا چون در جنگل به دنیا آمده.

۲- الزبیا که از عنوان اشعار کاتالوس انتخاب کردم.

۳- سالی

۴- جولیا که حیوان خال خالی مزخرفی است

۵- جودی که هم اسم خودم است.

۶- بابا لنگ دراز. ناراحت که نمیشوید بابا جون نه؟ خیلی حیوان جالبی است. شکلش مثل همانی است که کشیده ام؛ می بینید که اسمش چقدر بهش می آید (یه گوساله با پاها ی هم قد زرافه کشیده)

من هنوز وقت نکرده ام رمان جاویدان خودم را شروع کنم. زندگی در بیلاق خیلی وقتم را میگیرد.

ارادتمند همیشگی، جودی

بعدالتحریر (۱): من یاد گرفته ام دونات بپزم.

بعدالتحریر (۲): اگر یک وقت خواستید جوجه کشی کنید پیشنهاد میکنم نژاد باف اورپنگتون را انتخاب کنید. این نژاد پره‌های خارخاری ندارد.

بعدالتحریر (۳): کاش میتوانستم یک تابه از کره ای را که دیروز گرفتم برایتان بفرستم. کارگر لبنیاتی خوبی شده ام.

بعدالتحریر (۴): این عکس دوشیزه جودی جروش ابوت نویسنده ی بزرگ آینده است که دارد گاو میچراند. (خودش رو کشیده با اون گوساله ها)

یک شنبه

بابا لنگ دراز عزیز

گوش کنید ببینید اینی که میگویم برایتان جالب نیست؟ دیروز بعدازظهر شروع کردم که برایتان نامه بنویسم و همین که نوشتم بابا لنگ دراز عزیز یادم افتاد قول داده ام برای شام کمی تمشک بچینم. برای همین کاغذ را روی میز گذاشتم و رفتم سراغ تمشک چیدن و امروز وقتی برگشتم فکر میکنید چی روی وسط صفحه ی کاغذ من نشسته بود؟ یک بابا لنگ دراز واقعی!

من هم یک لنگ آن را خیلی آرام گرفتم و برداشتم از پنجره بیرون انداختم. اگر دنیا را به من بدهند حاضر نیستم حتی به یکی از آنها صدمه بزنم. چون این پشه ها همیشه ما به یاد شدمای اندازند.

امروز صبح اسب گاری را بستیم و به کلیسا رفتیم. کلیسا ساختمان نقلی تر و تمیز و سفیدی است که با یک مناره و سه ستون سبک دوریک (یا شاید هم سبک ایونیایی من همیشه اینها را باهم قاطی میکنم) درجلو.

موعظه ی خواب آور خوبی بود و همه با بادبزنی های برگ خرما خود را باد می زدند و توی چرت بودند. به غیر از صدای کشیش صدای وز وز ملخ ها هم از بیرون شنیده میشد. وقتی بیدار شدم متوجه شدم سرپا ایستاده ام و سرود

میخوانم. بعدش از اینکه وعظ را نشنیده بودم تاسف خوردم.

دلم میخواست بیشتر با خصوصیات روحی کسی که این سرود مذهبی را انتخاب کرده آشنا میشدم:

بیاید و تمام سرگرمی ها و بازی های دنیوی را رها کنید

و در شادمانی های آسمانی به من پیوندید

و گر نه یار عزیز خداحافظ برای همیشه

میروم تا تو در قعر جهنم فرو روی!

من فهمیده ام که بحث کردن درباره ی مذهب با خانواده ی سمپل بی خطر نیست. خدای آنها (که آن را آکبند از اجداد پیوریتن و دور خود به ارث برده اند) تنگ نظر، بی منطق، ظالم، پست، کینه توز و متحجر است (نمنه؟) شکر خدا که من هیچ خدایی را از هیچکس به ارث نبرده ام. من آزادم که خدای خودم را آن طور که آرزو دارم تصور کنم. خدای من مهربان، دلستر، خلاق، بخشنده، فهمیده و شوخ طبع است.

من خانواده ی سمپل را خیلی دوست دارم. اعمال آنها بهتر از عقایدشان است. آنها بهتر از خدای خودشان هستند. به خودشان هم همین را گفتم و خیلی از حرف هایم مضطرب شدند. فکر میکنند من کفر میگویم من هم فکر میکنم آنها کفر میگویند. ما مذهب را از صحبت هایمان حذف کرده ایم.

الان بعد از ظهر یک شنبه است. آماسای (مرد خدمتکار) با کروات بنفش، دستکش های تیماجی زرد روشن، صورت اصلاح شده و قرمز، با کاری (دختر خدمتکار) که کلاهی بزرگ و مزین به گل های سرخ و لباس ململ آبی و موهایی - تا جایی که میشد - پیچیده شده داشت، باهم رفتند. آماسای از صبح تا ظهر درشکه را می شست و کاری هم به کلیسا نیامد تا ظاهرا ناهار بپزد ولی در حقیقت می خواست لباسش را اتو بزند. تا دو دقیقه دیگر که این نامه تمام میشود (آره جون عمت) من مشغول خواندن کتابی میشوم که در زیر شیروانی پیدایش کرده ام. اسم کتاب تعقیب است و در صفحه اول آن با خط خرچنگ قورباغه ی بامزه و بچگانه ای نوشته شده:

جرویس پندلتون

اگر این کتاب را دیدید که ول می گردد بزنید توی گوشش و بفرستیدش خانه.

وقتی آقای پندلتون یازده سالش بوده بعد از یک بیماری تابستان این جا بوده و این کتاب را هم اینجا گذاشته است. اما ظاهراً آن را خوب خوانده چون جای چرک انگشت های یک بچه همه جای کتاب هست. چیزهای دیگر زیر شیروانی یک چرخ آبی، یک فرفره و یک تیر و کمان است. خانم سمپل آنقدر یک سره راجع بع آقای جروی حرف میزند که من دارد باورم میشود او هنوز هم یک بچه ی مامانی و کثیف با موهای ژولیده است نه مثل آقای پندلتون که آدم گنده ای است که کلاه ابریشمی به سر میگذارد و عصا به دست میگیرد بچه ای که با تق تق و سرو صدای وحشتناک از پله بالا میرود و درها را باز میگذارد و همه اش شیرینی می خواهد (و آنطور که من خانم سمپل را شناخته ام هربار به او شیرینی می دهد). ظاهراً جروی بچه ای ماجراجو، شجاع و راستگو بوده. اما وقتی فکر میکنم او از خانواده ی پندلتون است افسوس میخورم. او شایستگی بیشتری دارد.

از فردا یک ماشین بخار و سه کارگر دیگر می آیند تا خرمن بکوییم.

متاسفم که بگویم باترکاپ (گاو خال خالی یک شاخ، مادر لزیبا) کار شرم آوری کرده. جمعه شب به باغ میوه رفته و آن قدر سیب های پای درخت ها را خورده که مست شده. دو روزی هم سیاه مست بوده. باور کنید راست میگویم. تا حالا یک همچین افتضاحی شنیده بودید؟

دوستدار یتیم و همیشگی شما جودی ابوت

۱۵ سپتامبر

بابا جون

دیروز خودم را با قپان آرد کشی دکان بقالی در کامرز کشیدم، وزنم چهار کیلو زیاد شده. لاک ویلو را به عنوان آسایشگاه تندرستی به شما توصیه میکنم.

ارادتمند همیشگی جودی

۲۵ سپتامبر

بابا لنگ دراز عزیز

توجه کنید، من سال دوم دانشکده هستم! جمعه ی گذشته به دانشکده برگشتم. با ناراحتی لاک ویلو را ترک کردم ولی خوشحالم از این که دوباره حیاط دانشکده را میبینم. برگشتن به یک محیط آشنا خیلی کیف دارد. کم کم دارم احساس میکنم در دانشکده خیلی راحت هستم. در حقیقت دارم در دنیا احساس راحتی میکنم، طوری که انگار واقعا مال همین دنیا هستم، نه اینکه دزدکی و با زجر و عذاب به آن وارد شده ام.

فکر نمیکنم شما اصلا منظور مرا بفهمید. اشخاصی مثل شما که آنقدر مهم بوده اند که جزو هیئت امنا شده اند نمیتوانند احساسات آدم فقیری را که آنقدر بی اهمیت بوده که بچه ی سرراهی شده درک کنند.

حالا بابا، این جا را گوش کنید. فکر میکنید امسال با کی هم اتاق هستم؟ با سالی مک براید و جولیا پندلتون. باور کنید راست میگویم. ما یک اتاق مطالعه و سه اتاق خواب کوچک داریم. این است!

من و سالی بهار پیش تصمیم گرفتیم که هم اتاق باشیم و جولیا هم تصمیم داشت حتما پیش سالی باشد اما برای چه نمی دانم. چون آنها یک ذره هم شبیه هم نیستند. ولی پندلتون ها ذاتا محافظه کارند و با هر تغییر وضعیتی سرناسازگاری (چه کلمه ی دقیقی!) دارند. در هر صورت فعلا باهم هستیم. فکرش را بکنید جروشا ابوت یتیم و ساکن سابق پرورشگاه جان گریر هم اتاق یک پندلتون است. واقعا در این کشور دمکراسی است.

سالی نامزد شده تا ارشد کلاس شود و اگر نشانه ها غلط از آب در نیاید انتخاب می شود. باید می دیدید چه فضای پر دسیسه ای است و ما چه سیاست مدار هایی هستیم. بابا جون باید خدمت تان بگویم وقتی ما زن ها حقوق خودمان را به دست بیاوریم شما مردها باید بجنید تا حقوق تان را از دست ندهید. انتخابات شنبه ی دیگر شروع میشود و هر کی ببرد فرقی نمی کند و ما شب دسته جمعی با مشعل توی دانشکده راه می افسیم.

تازه درس شیمی را که یکی از عجیب ترین درس هاست شروع کرده ام. تا حالا هیچ درسی مثل این یکی ندیده ام. این درس ها به چیزهایی مثل مولکول و اتم می پردازد. ولی ماه بعد می توانم دقیق تر درباره ی آن بحث کنم.

من درس جدل و منطق را هم انتخاب کرده ام.

هم چنین تاریخ عمومی جهان را.

و نمایشنامه شکسپیر را.

به اضافه فرانسه.

اگر چند سال دیگر همین طوری پیش برود آدم کلا با سواد می شوم.

بیشتر دوست داشتم به جای فرانسه اقتصاد بخوانم (چه درس مزخرفی) ولی جرئت نکردم این کار را بکنم (کار خوبی

کردی) چون می ترسیدم اگر دوباره فرانسه را نگیرم استاد فرانسه نمره ی قبولی بهم ندهد.

توی امتحان ماه ژوئن هم به زور قبول شدم. چون توی دبیرستان پایه ام در این درس قوی نبود.

دختری در کلاس هست که فرانسه را هم عین انگلیسی مثل بلبل صحبت میکند چون در بچگی با والدینش خارج بوده و

سه سال در یکی از مدرسه های وابسته صومعه درس خوانده. بنابراین میتوانید حدس بزنید که در مقایسه با بقیه چه

قدر زرنگ است. صرف افعال بی قاعده برایش مثل آب خوردن است. کاش والدین من هم وقتی بچه بودم به جای

پرورشگاه مرا توی یک همچین مدرسه ای به امان خدا ول کرده بودند. اما نه، چون شاید هیچ وقت با شما آشنا

نمیشدم. آشنایی با شما را به درس فرانسه ترجیح میدهم.

خدا حافظ بابا جون. من باید به دیدن هاریت مارتین بروم و بعد از اینکه راجع به وضع درس شیمی باهاش صحبت کردم

خیلی منطقی و به طور اتفاقی چیزهایی درباره ی انتخاب ارشد بعدی بهش بگویم.

ارادتمند و سیاستمدار شما، ج. ابوت

۱۷ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

فرض کنید در سالن ورزش استخری پر از ژله ی لیموست و یک نفر می خواهد در آن شنا کند. آیا او میتواند خود را

بالای ژله نکه دارد یا غرق میشود؟

امشب ژله ی لیمو داشتیم. برای همین این سوال مطرح شد. نیم ساعتی با شور و هیجان درباره ی آن بحث میکردیم اما

نتیجه ای نگرفتیم. سالی میگوید میتواند در آن شنا کند ولی من مطمئنم که ماهرترین شناگرهای دنیا هم در آن غرق

میشوند. غرق شدن توی ژله خنده دار نیست؟

دو مسئله ی دیگر هم ذهن ما را به خودش مشغول کرده بود:

اول: در یک خانه هشت ضلعی اتاق ها چه شکلی هستند؟

بعضی از دخترها اصرار داشتند که اتاق ها مربع اند ولی من فکر میکنم شکل یک برش شیرینی پای سیب هستند، این

طور نیست؟

دو: فرض کنید کره ی توخالی بزرگی از جنس آینه داریم و شما داخل آن نشسته اید. کجای کره دیگر صورت شما را

نشان نمیدهد و به جایش پشت شما را نشان میدهد؟ هرچه شما بیشتر راجع به این مسئله فکر کنید معما پیچیده تر

میشود. میبینید که ما در اوقات فراغت به چه تاملات عمیق فلسفی مشغولیم؟

راستی چیزی بهتان راجع به انتخابات نگفتم؟ این موضوع مال سه هفته پیش است اما زندگی ما اینجا آنقدر سریع

میگذرد که سه هفته پیش مثل تاریخ باستان است. سالی به عنوان ارشد انتخاب شد و شب ما با مشعل و شعار زنده باد

مک براید و یک دسته موزیک چهارده نفره (سه سازدهنی و یازده تا شانه) راهپیمایی کردیم. (خوشحالا)

ما در ساختمان شماره ی ۲۵۸ آدم های مهمی هستیم. برای من و جولیا افتخار بزرگی است که با ارشدمان در یک خانه

زندگی میکنیم.

شب بخیر بابای عزیز

با احترامات فراوان، جودی شما

۲۱ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دیروز سال اولی ها را در بسکتبال شکست دادیم. البته که خیلی خوشحالیم. آخر کاشکی بتوانیم سال سومی ها را هم ببریم. حتی من راضی ام برای این پیروزی تمام بدنم کبود بشود و یک هفته در رختخواب بیفتم و بدنم را با عصاره ی ملج سفت ببندند.

سالی از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس را با او بگذرانم. خانواده ی او در ووستر ماساچوست زندگی می کنند. فکر نمیکنید خیلی به من لطف دارد؟ خیلی دلم میخواهد بروم. تا حالا در عمرم توی یک خانواده نبوده ام غیر از لاک ویلو که بین خانواده سمپل بودم. ولی آنها آدم های بزرگ و پیری هستند و به حساب نمی آیند. اما خانواده مک برای یک عالم بچه دارند (هرچه باشد دو سه تا را که دارند) به اضافه ی یک پدر، یک مادر، یک مادر بزرگ و یک گربه ی آنقوره. (نمنه) خانوادشان کامل است! چمدان بستن و مسافرت رفتن کیفش خیلی بیشتر است تا در دانشکده ماندن. از شوق رفتن به آنجا خیلی شور و هیجان دارم.

زنگ هفتم باید فوری برای تمرین نمایش بروم. من در تئاتر شکرگزاری نقش شاهزاده ای را در یک برج با پیراهن مخمل و موهای حلقه حلقه ی طلایی بازی میکنم. بامزه نیست؟

ارادتمند ج.ا

شنبه

میخواهید بدانید چه شکلی هستم؟ بفرمایید این عکس سه نفری ماست که لئونورا گرفته. آن که بور است و دارد میخندد سالی است، آن که قد بلند و با فیس و افاده است جولیاست و آن کوچولویی هم که باد موهایش را توی صورتش ریخته جودی است. البته خودش خیلی خوشگلتر از این عکس است، اما آفتاب توی چشم هایش افتاده.

استون گیت

ووستر، ماساچوست

۲۱ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

میخواستم این نامه را قبلا بنویسم و بابت چک کریسمس از شما تشکر کنم. ولی زندگی در خانه ی سالی این ها خیلی سرگرم کننده و جالب است، طوری که انگار دو دقیقه وقت پیدا نمیکنم پشت میز بنشینم و بنویسم.

من یک لباس تازه خریدم. این لباس را لازم نداشتم فقط دلم میخواست بخرم. هدیه ی کریسمس امسال مرا بابا لنگ دراز فرستاده. خانواده ام فقط سلام رسانده اند.

الان پیش سالی دارم بهترین تعطیلات زندگی ام را میگذرانم. آنها در خانه ی آجری قدیمی و بزرگی زندگی میکنند. جلوی ساختمان با رنگ سفید تزئین شده و از خیابان عقب نشسته؛ درست عین همان خانه ای است که از پرورشگاه جان گریر با کنجکاوی به آنها نگاه میکردم و از خودم میپرسیدم داخلشان چه جوری است. آن موقع اصلا امید نداشتم که چنین خانه ای را به چشم خود بینم. ولی حالا دارم میبینم!

همه چیز مثل خانه ی خود آدم بسیار راحت و آرامش دهنده است و من از این اتاق به آن اتاق میروم و محسوس اسباب اثاثیه ی خانه میشوم.

خانه برای رشد و بزرگ شدن بچه ها از هر جهت کامل است. کنج های تاریکش برای قایم باشک بازی، شومینه هایش برای درست کردن پف فیل و زیر شیروانی اش برای بازی و شیطنت در روزهای بارانی و نرده های لیزش برای سرسره بازی عالی است. آشپزخانه ی منزل بزرگ و آفتاب گیر است و آشپز عالی، خنده رو و چاق و چله شان سیزده سال است که پیش این خانواده است و همیشه یک تکه خمیر نان شیرینی برای بچه ها کنار میگذارد تا پیزد. آدم با دیدن این خانه واقعا دلش میخواهد دوباره بچه بشود.

و اما افراد خانواده! من به خواب هم نمیدیدم که این خانواده تا این حد مهربان باشند. سالی، پدر، مادر، مادر بزرگ

۴ فوریه

بابا لنگ دراز عزیز

جیمی مک براید یک پرچم دانشگاه پرینستون به پهنای یک طرف اتاق برای من فرستاده. از اینکه به یادم بوده خیلی ازش ممنونم. ولی هرچه فکر میکنم نمیدانم با این پرچم چه کار کنم. سالی و جولیا نمیگذارند آن را به دیوار بزنم. اکسال اسباب و اثاثیه ی اتاق ما قرمز است و میتوانید حدس بزنید که اگر نارنجی و سیاه به آنها اضافه کنیم اتاق چه جلوه ای پیدا میکند. ولی پارچه این پرچم قشنگ و کلفت و گرم و نرم است و حیغم می آید حرام شود. فکر میکنید اگر از آن یک حوله ی حمام درست کنم خیلی بد میشود؟ حوله ی حمام خودم موقع شستن آب رفته.

تازگی ها حرفی از چیزهایی که یاد میگیرم نزده ام. با این که شاید نتوانید از نامه هایم چیزی بفهمید ولی تمام وقت فقط دارم مطالعه میکنم. واقعا خواندن پمچ درس به طور همزمان خیلی گیج کننده است.

استاد شیمی میگوید: طالب واقعی علم کسی است که عطش زیادی نسبت به جزئیات دارد.

ولی استاد تاریخ میگوید: دقت کنید تا چشم هایتان همه اش دنبال جزئیات نباشد. آن قدر از چیزی فاصله بگیرید تا دورنمایی کامل از آن به دست بیاورید.

می بینید که ما مجبوریم با چه ظافتی بین این دو استاد بادیان های کشتی مان را تنظیم کنیم. البته من نظریه ی استاد تاریخ را بیشتر می پسندم. مثلا اگر من بگویم که ویلیام فاتح در سال ۱۹۴۲ ظهور کرد یا کریستف کلمب آمریکا را در سال ۱۱۰۰ یا ۱۰۶۶ یا هر سال دیگری کشف کرد برای استاد مهم نیست (و! چرا مهم نیست؟؟) سر کلاس تاریخ آدم احساس امنیت و آرامشی میکند که سر کلاس شیمی وجود ندارد. (راس موگه)

زنگ ششم را زدند. (اگه زنگ ششم رو زدن چرا انقدر زر زر موکونی؟) باید بروم آزمایشگاه و کمی درباره ی اسید ها، نمک ها و مواد قلیایی تحقیق کنم. جلوی پیش بند آزمایشگاهم با اسید کلریک سوخته و به اندازه ی یک بشقاب

سوراخ شده. اگر نظریه های شیمی در عمل درست در بیاید من باید بتوانم این سوراخ را با آمونیاک قوی خنثی کنم نه؟

امتحان ها هفته ی آینده است اما کی میترسد؟ (حتما دشمن یا بلالگدسه)

ارادتمند همیشگی، جودی

۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز

باد ماه مارس می وزد و همه جای آسمان را ابرهای سیاه و در حرکت گرفته. کلاغ ها روی درخت های صنوبر چه قارقاری راه انداخته اند. دنیای سرمست کننده و نشاط انگیز آدم را به خود میخواند. طوری که دلت میخواهد کتابت را ببندی و به بالای تپه ها پرواز کنی و با باد مسابقه بدهی.

شنبه ی گذشته در دهکده بیا پیدایم کن بازی کردیم. روباه ها (که سه تا دختر بودند و یک عالم کاغذ ریزه داشتند) نیم ساعت قبل از بیست و هفت تعقیب کننده که من هم جزو آنها بودم رفتند. هشت تای مان وسط راه دیگر بازی را ادامه ندادند و آخر سر نوزده تای مان ماندند. ما آنها را با کاغذ ریزه هایی که ریخته بودند و از راهی که به بالای تپه می رسید و از وسط مزرعه ی ذرت میگذشت و وارد زمین های باتلاقی میشد تعقیب کردیم و بالاخره بعد از دو ساعت گشتن و فهمیدن کلک های شان روباه ها را در آشپزخانه ی مزرعه ی کریستال اسپرینگ غافلگیر کردیم. هر دو دسته اصرار میکردند که برنده شده اند و من فکر میکنم ما بردیم نه؟ چون ما قبل از برگشتن به دانشکده آنها را گرفتیم. ما نتوانستیم زودتر از ساعت ۶/۵ یعنی نیم ساعت بعد از شام به دانشکده برگردیم پس ما بدون اینکه لباس هایمان را عوض کنیم یک راست و با اشتهای کامل رفتیم سر میز غذا و بعد هم شب به بهانه ی کثیف بودن چکمه هایمان به کلیسا نرفتیم.

راجع به امتحان ها اصلا چیزی به شما نگفتم. همه ی درس هارا خیلی راحت قبول شدم. حالا دیگر فوت و فن کار را میدانم و دیگر هیچوقت رد نمیشوم. اما احتمالا نمیتوانم به خاطر هندسه و نثر لاتین مزخرف سال اول با درجه ی ممتاز

فارغ التحصیل بوم. اما برایم مهم نیست.

شما تا حالا اصلا هملت را خوانده اید؟ اگر نخوانده اید فوری دست به کار شوید. بسیار عالی است. یک عمر از شکسپیر شنیده بودم ولی نمی دانستم این قدر عالی نمایشنامه نوشته. همیشه گمان میکردم چیزهایی که از او میشنوم بیشتر به خاطر شهرتش است.

از سال های پیش که تاز خواندن را یاد گرفته بودم یک بازی برای خودم اختراع کرده بودم. هرشب برای اینکه خوابم ببرد وانمود میکردم که یکی از شخصیت های (مهم ترین شخصیت) کتابی هستم که دارم میخوانم.

در حال حاضر من اوفلیا هستم (سنار بده آش به همین خیال باش) آن هم چه اوفلیای عاقلی! من دائم هملت را سرگرم میکنم، ناز و نوازشش میکنم، بهش سرکوفت میزنم و هروقت سرما میخورم مجبورم می کنم گلویش را ببندد. (بدبخت شوهرت) بیماری افسردگی شدید او را کاملا درمان کرده ام (خودشیفتگی مزمن). پادشاه و ملکه هر دو فوت کرده اند- در اثر یک تصادف در دریا- بنابراین احتیاجی به مراسم خاکسپاری نیست. من و هملت بدون هیچ دردسری بر دانمارک حکومت میکنیم.

قلمروی پادشاهی ما به خوبی اداره میشود هملت به امر و مملکت میپردازد و من به امور خیریه. به تازگی چند پرورشگاه یتیمان درجه یک هم بنا کرده ام (عقده ای) اگر شما یا اعضای دیگر هیئت امنا میل دارند از آنها بازدید کنند با کمال مسرت در خدمت آنها خواهم بود. تصور می کنم احتمالا پیشنهاد های فراوان و بسیار مفیدی نیز دریافت خواهید کرد.

با احترامات فراوان، اوفلیا ملکه ی دانمارک

۲۴ مارس شاید هم ۲۵

بابا لنگ دراز عزیز

فکر نمیکنم بتوانم به بهشت بروم. (خیلی هم راحت دادن) این جا آنقدر چیزهای خوب به دست می آورم که انصاف نیست آن دنیا هم آنها را به دست بیاورم.

گوش کنید چه اتفاقی افتاده.

جروشا ابوت جایزه ی مسابقه ی داستان کوتاه را که ماهنامه ی دانشکده سالی یک بار برگزار میکند برده است(جایزه ی ۲۵ دلاری)و او تازه سال دوم است!بیشتر شرکت کننده ها دانشجویان سال آخر هستند.وقتی دیدم اسمم را اعلام کرده اند باورم نمیشد راست باشد،شاید هم بالاخره دارم نویسنده ی بزرگی میشوم.کاش خانم لیپت اسم به این مزخرفی روی من نگذاشته بود.

به علاوه اینکه من برای بازی در تئاتر فصل بهار انتخاب شده ام،در نمایشنامه ی (هر طور دلت میخواهد)در فضای باز.من در نقش سلیا دخترخاله ی روزالیند بازی میکنم.

و بالاخره اینکه:من جولیا و سالی جمعه ی بعد به نیویورک می رویم که برای بهار مقداری خرید کنیم و شب را می مانیم و روز بعد هم با آقای جروی به تئاتر می رویم.آقای جروی ما را دعوت کرده.آن جا جولیا در منزل خودشان اقامت میکند و من و سالی هم به هتل مارتا واشنگتن می رویم.تا حالا خبر به این مهیجی شنیده بودید؟(نه فقط تو شنیده بودی)من تا حالا در عمرم نه هتل رفته ام و نه به تئاتر؛فقط یک دفعه به تئاتر رفته ام و آن هم موقعی بود که کلیسای کاتولیک جشنی برگزار و یتیم های پرورشگاه را دعوت کرد.ولی نمایش درست و حسابی ای نبود و به حساب نمی آید. فکر میکنید چه نمایشی را قرار است ببینیم؟(آخی بابا لنگ دراز هم اصلا نومودونه!!)هملت.فکرش را بکنید(کرده که دعوت کرده دیگه)قبلا چهارهفته ی تمام این نمایشنامه را در کلاس شکسپیر خواندیم ومن آن را از حفظم.

آن قدر از این سفر هیجان زده ام که به زور خوابم می برد.

خداحافظ بابا جون.

دنیا ی ما پر از سرگرمی است.

ارادتمند همیشگی جودی

بعد التحریر:همین الان به تقویم نگاه کردم.بیست و هشتم است.

بعدالتحریر دوم: امروز کمک راننده ی تراموایی را دیدم که یک چشمش آبی و چشم دیگرش قهوه ای بود. به نظرتان به درد این نمیخورد که شخصیت تبهکار یک داستان جنایی باشد؟

۷ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز

وای! نیویورک خیلی بزرگ نیست؟ ووستر جلوی آن هیچ است. شما واقعا در این شلوغی زندگی میکنید؟ فکر نمیکنم من تا چند ماه دیگر هم بتوانم بعد از تاثیر گیج کننده ی این دو روز به حالت عادی خودم برگردم. نمیدانم از کجا شروع کنم و تمام چیز های شگفت انگیزی را که دیده ام برایتان بگویم. اگرچه فکر کنم شما خودتان میدانید چون آنجا زندگی میکنید.

اما به نظرتان خیابان هایش جالب نیست؟ و مردم و فروشگاه هایش. من تا حالا هیچوقت این قدر چیزهای قشنگ که توی ویتترین این فروشگاه هاست ندیده ام. آدم دلش میخواهد همه ی عمرش را سر پوشیدن این لباس ها بگذارد. من و سالی و جولیا صبح شنبه رفتیم خرید. جولیا به باشکوه ترین فروشگاه های که در عمرم دیده بودم رفت. دیوارهایش سفید و طلایی بود. قالی های آبی و پرده های ابریشمی آبی و صندلی های طلایی داشت. یک خانم خیلی خوشگل با موهای طلایی و لباس مشکی بلند ابریشمی لبخند زنان به استقبالمان آمد. اولش فکر کردم ما آمده ایم به این خانم سر بزیم و با آن خانم دست دادیم ولی انگار آمده بودیم کلاه بخریم یا حداقل جولیا میخواست بخرد. جولیا جلوی آینه نشست و ده، دوازده تا کلاه را که یکی از آن یکی قشنگ تر بود امتحان کرد و دوتا را که از همه قشنگ تر بود خرید. تصور نمیکنم در زندگی لذتی بالاتر از این باشد که آدم جلوی آینه بنشیند و هرکلاهی را که دلش میخواد بدون اینکه قیمتش را در نظر بگیرد بخرد!

بابا جون شکی نیست که نیویورک به سرعت خصوصیت بردبارانه ای را که پرورشگاه جان گیر با صبر بسیار برای خود ساخته است از بین خواهد برد.

بعد از اینکه خرید ما تمام شد آقای جروی یا همان پندلتون را در رستوران شری دیدیم. لابد به شری رفته اید نه؟ آن جا را در ذهن تان مجسم کنید بعد هم سالن غذاخوری جان گریر را با رومیزی های مشمایی و ظروف سفالی سفیدی که حق ندارید بشکنید و کارد و چنگال های دسته چوبی تصور کنید و ببینید من چه حسی داشتم.

من ماهی را با چنگال عوض خوردم ولی پیشخدمت با مهربانی بذون اینکه کسی بفهمد چنگال دیگری به دستم داد.

بعد از ناهار به تئاتر رفتیم. مبهوت کننده و عالی و باورنکردنی بود. هر شب خوابش را می بینم.

آیا شکسپیر آدم بی نظیری نیست؟

اجرای روی صحنه ی هملت خیلی بهتر از هملت است که ما در کلاس تجزیه و تحلیل کردیم. من قبلا آن را تحسین میکردیم ولی حالا وای بی نظیر است!

اگر ناراحت نمیشوید من ترجیح میدهم هنرپیشه شوم تا نویسنده. دوست ندارید دانشکده را ول کنم و به مدرسه ی عالی هنرهای نمایشی بروم؟ آن وقت همیشه یک بلیت لژ نمایش های خودم را برای شما میفرستم و از زیر چراغ های جلوی سحنه به شما لبخند میزنم. فقط لطفا یک گل سرخ رز به جادکمه ای تان بزنید تا من دقیقا بدانم به چه کسی باید لبخند بزنم. چون اگر اشتباهی به کس دیگری لبخند بزنم خیلی بد میشود.

ما شنبه شب برگشتیم و شام را در قطار سر میزهای کوچک با چراغ هایی که نورشان صورتی بود و خدمتکارهایش سیاه پوست بودند خوردیم. من تا آن موقع نشنیده بودم که در رستوران قطار شام بخورند و بدون اینکه متوجه شوم همین را گفتم.

جولیا پرسید: مگر تو کجا بزرگ شده ای؟

با تواضع تمام گفتم: در دهکده.

گفت: تا حالا مسافرت نرفتی؟

گفتم: نه تا روزی که به دانشکده آمدم. آن موقع هم فاصله ی ما تا دانشکده همه اش ۱۶۰ مایل بود و ما توی راه غذا

نخوردیم.

از وقتی این چیزهای مسخره را میگویم جولیا واقعا به من علاقمند شده. خیلی سعی میکنم حرفی از دهانم نپرد ولی خیلی تعجب میکنم - که بیشتر وقت ها هم تعجب میکنم - یک چیزی می پرانم. هیجده سال را در پرورشگاه جان گیر گذراندن و بعد یکدفعه به دنیا پرت شدن واقعا تجربه ی گیج کننده ای است.

ولی دارم خودم را وفق میدهم و دیگر آن اشتباه های ناجور گذشته را نمی کنم و وقتی با دخترهای دیگر هستم اصلا احساس ناراحتی نمیکنم. قبلا وقتی مردم به من نگاه میکردند از خجالت دست و پایم را گم میکردم و احساس میکردم که همه تشخیص میدهند این لباس نو مال خودم نیست و من همان لباس چیت پوش سابقم ولی حالا نمی گذارم این فکرها عذابم بدهند.

یادم رفت راجع به گل ها برایتان بگویم. آقای جروی به هر یک از ما یک دسته گل بزرگ بنفشه و سوسن بری داد. به نظرتان مرد نازنینی نیست؟ من قبلا به خاطر دیدن مردهای هیئت امنا از مردها خوشم نمی آمد ولی عقیده ام دارد عوض میشود.

نامه شد یازده صفحه! شجاع باشید الان تمام می کنم.

ارادتمند همیشگی، جودی

دهم آوریل

آقای پولدار عزیز

بفرمایید چک پنجاه دلاری شما ضمیمه ی نامه است. خیلی از لطف شما ممنونم ولی احساس میکنم نمیتوانم قبول کنم. مقرری ماهانه ام برای خرید کلاه هایی که لازم دارم کافی است. معذرت میخواهم آن چیزهای مسخره را راجع به فروشگاه کلاه های زنانه نوشتم. فقط بخاطر اینکه تا قبل از آن چنین جایی را ندیده بودم.

با وجود این نمیخواستم گدایی کنم و ترجیح میدهم بیشتر از آنچه مجبورم خیرات قبول نکنم.

ارادتمند شما، جروش ابوت

یازدهم آوریل

بابا جون بسیار عزیزم

میشود لطفا مرا به خاطر نامه ای که دیروز نوشتم عفو کنید؟ بعد از اینکه آن را پست کردم پشمان شدم و سعی کردم

آن را از پستخانه بگیرم ولی کارمند مزخرف پست آن را به من پس نداد.

الان نصف شب است و من ساعت ها بیدار مانده ام و همه اش فکر میکنم که من واقعا چه آدم عوضی ای هستم. خیلی

یواش در اتاق مطالعه را بسته ام تا جولیا و سالی را بیدار نشوند و روی رختخواب نشسته ام و با یک ورق کاغذ که از

دفترچه ی تاریخم کنده ام و به شما نامه مینویسم.

فقط میخواستم بگویم که معذرت میخواهم. حرف هایم راجع به چکی که فرستاده بودید خیلی بی ادبانه بود. میدانم که

منظورتان محبت به من بود. شما بابا جون من آنقدر نازنین هستید که راجع به قضیه ی مسخره ای مثل کلاه ان همه به

خودتان زحمت دادید. من باید چک را بسیار مودبانه تر پس می فرستادم.

ولی در هر صورت باید پس می فرستادم. وضع من با دخترهای دیگر فرق میکند. آنها میتوانند خیلی طبیعی و راحت از

مردم هدیه قبول کنند. آنها برادر، خواهر، پدر و عمو و عمه دارند ولی من با هیچکس رابطه ی خویشاوندی ندارم. من دلم

میخواهد وانمود کنم که شما خویشاوند من هستید و با این فکر دلم را خوش کنم. ولی البته میدانم که نیستید. من واقعا

تنها هستم و باید پشت به دیوار با دنیا مبارزه کنم. هر وقت راجع به آن فکر میکنم نفسم بند می آید. بعدش این فکر را

از سرم بیرون میکنم و به تظاهر ادامه میدهم. ولی بابا جون می بینید که من نمیتوانم بیشتر از آنچه باید پول قبول

کنم. چون روزی میخواهم این پولها را پس بدهم و هرچقدر هم که نویسنده ی بزرگی بشوم نمیتوانم یک همچین

بدهکاری های کلانی داشته باشم.

من عاشق کلاه های قشنگ هستم. ولی نباید به خاطر آن آینده ی خودم را گرو بگذارم.

شما مرا برای این گستاخی می بخشید نه؟ من عادت بدی دارم که تا به چیزی فکر میکنم فوری آن را پست میکنم و بعد بدون اینکه بعدش بشود کاری کرد آن را پست میکنم. اما اگر گاهی ظاهرا بی فکر و نمک شناس به نظر می آیم اصلا منظور بدی ندارم. من همیشه قلبا به خاطر زندگی، آزادی و استقلالی که به من داده اید از شما ممنونم. دوران کودکی من دوران طولانی، تلخ و نفرت انگیز بود ولی الان هر لحظه از روز آنقدر شادم که باورم نمیشود راست است. طوری که احساس میکنم قهرمان خیالی یک کتاب داستانم.

ساعت دو و ربع بعد از نیمه شب است. من الان میخواهم یواشکی پاورچین پاورچین بروم بیرون و این نامه را پست کنم. شما بعد از نامه ی قبلی این یکی را دریافت میکنید؛ بنابراین وقت زیادی ندارید تا راجع به من فکرهای بد بکنید. شب بخیر بابا جون.

همیشه دوستتان دارم. جودی

چهارم مه

بابا لنگ دراز عزیز

شنبه ی گذشته روز رژه بود، یک روز تماشایی. اولش همه ی کلاس ها در حالی که لباس کتان سفید پوشیده بودند رژه رفتند. دانشجویان سال آخر چترهای ژاپنی آبی و طلایی و سال سومی ها پرچم های زرد و سفید در دست داشتند. دست بچه های کلاس ما بادکنک های زرشکی بود و چون دائم دستان شل میشد و بادکنک ها میرفتند آسمان خیلی قشنگ شده بود. سال اولی ها کلاه کاغذی سبز با نوار های رنگی بلند سرشان گذاشته بودند. دسته ای موزیک از شهر آورده بودند که لباس های یک دست آبی داشتند. ده دوازده نفر آدم بامزه هم که مثل دلقک های سیرک بودند در فواصل برنامه ها تماشاجی ها را سرگرم میکردند.

جولیا لباس مردهای شکم گنده ی دهاتی را پوشیده بود و سبیل گذاشته بود و یک گردگیری از پارچه ی کتان و یک چتر گل و گنده در دست داشت. پاتسی موریاتی (یا در حقیقت پاتریچی. تا حالا همچین اسمی به گوشتان خورده

بود؟ خانم لیپت هم نمیتواند بهتر از این اسم انتخاب کند) که دختری است قد بلند و لاغر، زن جولیا بود(چی میگه؟) و کلاه مسخره و سبزی یک وری، روی گوشش گذاشته بود. در تمام نمایش آنها صدای قهقهه ی خنده بلند بود. جولیا نقش خودش را خیلی خوب بازی میکرد. من اصلا توی خواب هم نمیدیدم که کسی از خانواده ی پندلتون - با عرض معذرت از آقای جروی - آن قدر استعداد بازی کمدی داشته باشد. اگرچه من آقای جروی را یک پندلتون واقعی نمیدانم. همانطور که شما را به عنوان یکی از اعضای هئت امنای پرورشگاه به رسمیت نمیشناسم.

من و سالی جزو این نمایش نبودیم برای اینکه در مسابقات شرکت داشتیم. خب فکر میکنید چه شد؟ (آبش و کشیدیم چلو شد) هر دوی ما حداقل در بعضی مسابقه ها برنده شدیم!

اولش در پرش طول شرکت کردیم و باختیم، ولی سالی پرش با نیزه را (با پریدن هفت پا و سه اینچ) برد و من در دوی سرعت برنده شدم (با اختلاف هشت ثانیه)

آخرش خیلی به نفس نفس افتاده بودم ولی خیلی کیف داشت. تمام کلاس بادکنک های شان را تکان می دادند و هورا می کشیدند و دم گرفته بودند:

-جودی ابوت چش شده؟

-حالش خوبه.

-حال کی خوبه؟

-جودی اب...بوت!

و این افتخاری واقعی بود بابا جون. بعد بدو بدو به چادر رختکن برگشتم و بدنم را با الکل تمیز کردند و یک لیمو دادند که بمکم می بینید که ما هم مثل ورزشکارها کاملا حرفه ای هستیم! برنده شدن در مسابقات به خاطر کلاس خیلی خوب است. چون هر کلاسی که تعداد پیروز هایش بیشتر باشد آخر سر برنده ی جام قهرمانی سال میشود. امسال دانشجویان سال آخر با ۷۰ امتیاز برنده ی جام قهرمانی شدند.

کانون ورزش هم به همه ی برندگان در سالن ورزش شام داد. شام خوراک خرچنگ(اه) و بستنی شکلاتی بود که آنها را به شکل توپ بسکتبال درآورده بودند.

دیشب تا نصف شب رمان جین ایر را می خواندم. بابا جون سن شما آن قدر هست که شصت سال پیش یادتان مانده باشد؟ اگر این طوری است آیا واقعا مردم آن موقع مثل آدم های رمان جین ایر حرف میزدند؟

خانم بلانش متکبر به خدمتکار میگوید: ای فرومایه از پر حرفی دست بردار و فرمان مرا اجرا کن. آقای روچستر وقتی منظورش آسمان است از جایگاه ابرها حرف میزند و آن زن دیوانه مثل گفتار میخندد و پرده های دور تخت را آتش میزند و تور عروسی را پاره میکند و گاز میگیرد. این رمان یک اثر رمانتیک ناب است با وجود این همین طور میخوانی و میخوانی و میخوانی. نمیدانم چطور یک دختر توانسته همچین کتابی بنویسد، مخصوصا دختری که در کلیسا بزرگ شده. در وجود خواهران برونته چیزی هست که مرا شیفته ی خودشان میکنند: کتاب هایشان و زندگی و روحیه شان. از کجا چنین روحیه ای را به دست آوردند؟ وقتی قسمت مشکلات جین کوچولو را در مدرسه ی خیریه میخواندم آنقدر عصبانی شدم که مجبور شدم بروم بیرون و قدم بزنم. چون دقیقا حس میکردم او چه کشیده. و به خاطر این که خانم لپیت را میشناختم میتوانستم آقای براکل هرست را پیش خودم مجسم کنم.

بابا جون خشمگین نشوید من نمیخواهم به طور غیر مستقیم بگویم که جان گیر مثل موسسه ی خیریه ی لوود است. ما غذا و پوشاک فراوان، آب کافی برای شست و شوی خودمان، و یک کوره در زیر زمین داشتیم ولی ای دو موسسه شباهت های زیادی به همدیگر دارند. زندگی های ما کاملا یکنواخت و بدون هیجان بود. هیچ اتفاق جالبی رخ نمیداد غیر از بستنی روز یکشنبه که حتی آن هم تکراری بود. در تمام هجده سالی که من آن جا بودم فقط شاهد یک ماجرا بودم: وقتی که انبار هیزم آتش گرفت. در این موقع ما را مجبور کردند نصق شب از خواب بلند شویم و لباس بپوشیم تا اگر یک وقت ساختمان آتش گرفت آماده باشیم ولی ساختمان آتش نگرفت و ما را دو مرتبه به رختخواب هایمان برگرداندند.

همه دوست دارند گاهی با اتفاق های غافلگیر کننده رو به رو شوند. این میل شدید بشر میلی کاملاً طبیعی است.

ولی زندگی من تا روزی که خانم لیپت مرا به دفتر خواست و گفت آقای جان اسمیت میخواهند مرا به دانشکده

بفرستند یک نواخت بود. تازه موقع اعلام این خبر هم آنقدر طولش داد که من از شنیدنش زیاد جا نخوردم.

میدانید بابا به نظر من مهم ترین ویژگی آدمها تخیل آنهاست. چون آدم میتواند با کمک تخیل خودش را جای دیگران

بگذارد. به علاوه تخیل آدم را مهربان و دلسوز و با شعور میکند. پرورشگاه باید تخیل بچه ها را پرورش بدهد اما جان

گریر فوری کوچکترین کورسوی تخیل را خاموش میکرد. از طرف دیگر فقط ویژگی وظیفه شناسی بچه ها را تقویت

میکرد. به نظر من بچه ها نباید معنی این کلمه را یاد بگیرند، این کار زشت و نفرت انگیز است. بلکه باید هر کاری را

عاشقانه انجام بدهند.

صبر کنید آن پرورشگاه یتیمانی را که من میخواهم رئیسش شوم ببینید! من شب ها با این فکر شیرین به خواب

میروم. نقشه ی آن را با جزئیات ریزش در ذهن ترسیم میکنم: خوراک، پوشاک، درس، تفریح.

دوم ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز

نمیدانید چه اتفاق جالبی افتاده.

خانواده ی مک براید از من دعوت کرده اند تا تابستان بروم اردوی آدیرون داکس پیش شان. این اردوگاه مال یک

جور باشگاه و روی دریاچه ی کوچک و زیبایی در وسط جنگل است. اعضای مختلف باشگاه بین درخت ها خانه های

چوبی پراکنده ای برای خود درست کرده اند و روی دریاچه قایقرانی میکنند و پیاد از این اردو میروند و در خود باشگاه

هم هفته ای یک بار جشن میگیرند. جیمی مک براید هم قرار است از یک نفر از دوستان دانشکده اش بخواهد که مدتی

از تابستان پیش آنها باشد.

به نظر شما خانم مک براید لطف نکرده که از من خواسته بروم؟ از قرار معلوم کریسمس که پیش آنها بودم از من

خوشش آمده. ببخشید که نامه ام کوتاه است، فقط برای این نامه نوشتم که بدانید من آماده ی رفتن به این سفر تابستانی ام.

ارادتمند شما، با روحیه ای بسیار خوب، جودی

پنجم ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز

منشی شما همین الان در نامه ای برای من نوشته اطلاع داده که آقای اسمیت ترجیح میدهند که من دعوت خانم مک براید را قبول نکنم و باید مثل تابستان سال گذشته به لاک ویلو بروم.

بابا جون چرا، چرا، چرا؟

شما متوجه قضیه نیستید. خانم مک براید واقعا و از صمیم قلب دلش میخواهد که من پیش آنها بروم. من اصلا مزاحمشان نیستم بلکه به آنها کمک میکنم. آنها خدمتکار زیاد ندارند. من و سالی خیلی کارهای خوب از دستانم بر می آید که برایشان انجام بدهیم. این برایم من فرصتی عالی است که خانه داری یاد بگیرم. هر زنی باید این کار را بلد باشد، ولی من فقط پرورشگاه داری بلدم. (چه فرقی مокونه؟)

دختری به سن و سال من در اردو نیست و خانم مک براید دلش میخواهد که من و سالی با هم باشیم. من و سالی داریم برنامه ریزی میکنیم که تمام کتاب های انگلیسی . جامعه شناسی بخوانیم و درباره اش بحث کنیم راحت تر میتوانیم حفظ شان کنیم.

تازه با مادر سالی در یک خانه بودن خودش برای من درس زندگی است. مادر سالی جالب ترین، بامزه ترین، اجتماعی ترین و جذاب ترین زن دنیاست. سر از همه چیز درمی آورد. فکرش را بکنید که من چند تابستان را با خانم لیپت گذرانده ام و چه قدر خوشم می آید که با کسی که درست نقطه ی مقابل اوست باشم. نترسید، من جای آنها را تنگ نمیکنم چون خانه شان از پلاستیک ساخته شده و وقتی مهمان زیاد دارند فوری چند چادر در جنگل می زنند و پسرها را

می فرستند بیرون. ورزش در هوای آزاد تابستانی در هر لحظه برای سلامتی ادم بسیار مفید است. جیمی مک براید هم میخواهد به من اسب سواری، تیراندازی و پارو زنی و آه خیلی چیزهای دیگر را که من باید بلد باشم یاد بدهد. من هیچ وقت چنین زندگی دوستداشتنی، شاد و فارغ البالی را نداشته ام (ها؟) و به نظرم همه ی دختر ها حداقل یک بار در زندگی استحقاق داشتن همچین زندگی ای را دارند. البته من هرکاری که شما بگویید می کنم اما تو را خدا، تو را خدا (چه باحال تو را خدا) بگذارید بروم بابا، تا حالا هیچ وقت اینقدر دوست نداشتم جایی بروم.

این نامه را جروشا ابوت نویسنده ی بزرگ آینده به شما ننوشته بلکه صرفا دختری به نام جودی نوشته.

نهم ژوئن

آقای جان اسمیت

جناب نامه ی مورخه ی هفتم ماه جاری شما رسید. طبق رهنمود حضرت عالی از طریق منشی تان واصل شد جمعه ی بعد عازم ییلاق لاک ویلو خواهیم شد تا تابستان را در آنجا بگذرانم.

ارادتمند همیشگی

(دوشیزه) جروشا ابوت

ییلاق لاک ویلو

سوم اوت

بابا لنگ دراز عزیز

تقریبا دو ماه از آخرین باری که به شما نامه نوشته ام می گذرد؛ میدانم که این کار درستی نیست ولی تابستان امسال زیاد شما را دوست نداشته ام. می بینید که چه قدر رک هستم. (رک بودنت بخوره تو سرت)

شما نمی توانید بفهمید (نفهم خودتی) که چقدر از نرفتن به اردوی خانواده ی مک براید دلم شکست! البته میدانم که شما قیم من هستید و من باید در تمام مسائل خواسته ی شما را در نظر بگیرم ولی من دلیل این کار را نفهمیدم. معلوم بود که

این بهترین فرصت برای من است. اگر من بابا بود و شما جودی حتما بهتان میگفتم: خدا پشت و پناهت بچه جان برو خوش باش یک عالمه آدم جدید را ببین و یک عالمه چیز تازه یاد بگیر. در هوای آزاد زندگی کن قوی و سرحال شو و برای کار و تلاش سال بعد حسابی استراحت کن. (بخواب بابا توهم)

ولی شما ابداً چنین چیزی ننوشتید! فقط یک سطر نامه ی کوتاه و صریح از منشی تان رسید که دستور می داد به لاک ویلو بروم.

این جور دستور های خشک و غیر مستقیم شما مرا آزار میدهد. (چه بهتر) به نظرم اگر یک ذره از علاقه و احساساتی که من نسبت به شما دارم شما به من داشتید گاهی به جای ان نامه های ماشین شده و مزخرف منشی تان چند کلمه ای با دست خط خودتان برای من نامه می نوشتید. (چه غلطاً) اگر من کوچک ترین علامتی در دست شما داشتم که شما به من اهمیت میدید هر کاری که در این دنیا بتواند خوشحالتان کند برایتان انجام می دادم.

می دانم که او اول هم قرار بوده من نامه های مودبانه و طولانی و مفصل بنویسم و توقع جواب هم نداشته باشم. شما دارید طبق قرار داد عمل میکنید یعنی من دارم درس میخوانم و لابد فکر میکنید که من دارم بر خلاف قرارمان رفتار میکنم!

ولی بابا باور کنید این قرارداد سختی است. واقعاً میگویم. من بدجوری تنها هستم و شما تنها کسی هستید که من باید بهش علاقه داشته باشم اما شما مثل شبخ هستید. آدمی خیالی که من در ذهن خود ساخته ام و شاید هم شمای واقعی اصلاً شباهتی به شمای خیالی من نداشته باشد. اما شما یک بار که من در بهداری بستری بودم برایم پیغامی روی یک کارت فرستادید که حالا هر وقت بدجوری احساس تنهایی میکنم کارت شما را بیرون می آورم و ان را دوباره میخوانم. فکر نمیکنم که اصلاً چیزهایی را که موقع شروع این نامه میخواستم بهتان بگویم گفته باشم. ولی میخواستم بگویم که:

اگر چه هنوز دلخورم - چون این جور آدم را گرفتن و به زور، مستبدانه، غیرمنطقی و قلدرمآبانه به دست قضا و قدر نامرئی سپردن، خیلی خفت بار است - (به درک) ولی به نظرم وقتی یک مفر مثل شما نسبت به من مهربان و دست و دلباز

و با محبت شد به نظرم حق دارد اگر دلش خواست مستبد، غیر منطقی و قلدرماب بشد و ادم را به دست قضا و قدر نامرئی بسپرد. برای همین من شما را می بخشم و دوباره سرحال و خوشحال میشوم. (چه غلطا.... او هو دختره رو) اگرچه هنوزم وقتی نامه های سالی درباره ی این که چقدر در اردوگاه بهشان خوش میگذرد به دستم مرسد ناراحت میشوم! با این حال ما این موضوع را مسکوت می گذاریم و از نو شروع می کنیم.

در این تابستان من دائم مشغول نوشتن بوده ام و چهار داستان کوتاه نوشتم و برای چهار مجله ی مختلف فرستادم. خب میبینید که دارم تلاش میکنم نویسنده بشوم. یک کارگاه برای خودم در گوشه ی زیر شیروانی راه انداخته ام. همان جا که قبلا در روزهای بارانی اتاق بازی آقای جروی بود. این اتاق در گوشه ی خنک و بادگیری است و دو پنجره دارد که درخت های افرا رویش سایه می اندازند و یک خانواده ی سنجاب قرمز هم گوشه ی آن لانه کرده اند. چند روز دیگر نامه ی جالب تری می نویسم و تمام اخبار بیلاق را برایتان میگویم.

ما منتظر بارن هستیم.

ارادتمند همیشگی، جودی

دهم اوت

بابا لنگ دراز عزیز

آقا من این نامه را از روی یک دوشاخه بیدمجنون کنار حوضچه ی چراگاه به شما مینویسم. قورباغه ای از پایین قورقور میکند ملخی بالای سرم آواز میخواند و دوتا مارمولک از تنه ی درخت بالا و پایین میپرنند. الان یک ساعت است که من این جا هستم.

بسیار دو شاخه ی راحتی است مخصوصا که دوتا از کوسن های روی کاناپه ها را روی شان گذاشته ام. قلم و یک دسته کاغذهم با خود آورده ام به امید اینکه یک داستان کوتاه جاویدان خلق کنم ولی مدتی است بدجوری با قهرمان زن داستانم کلنجار میروم چون نمیتوانم او را مجبور کنم که هرکاری ازش میخواهم بکند. برای همین فعلا ولش کردم و

دارم برای شما نامه مینویسم (اگرچه زیاد باعث خوشحالی من نشد چون نمیتوانم کاری کنم که شما هم آنطور که من میخواهم رفتار کنید).

اگر شما در آن هوای مزخرف نیویورک هستید کاش میتوانستم کمی از این منظره ی آفتابی همراه با نسیم پرتراوت و روح نواز را برایتان بفرستم. بعد از یک هفته بارندگی بیلاق مثل بهشت شده. از بهشت گفتم یادتان هست که تابستان سال پیش از آقای گلاک برایتان نوشتم؟ ایشان کشیش کلیسای کوچک همین نزدیکی بود. آره مرد نازنین بیچاره زمستان قبل از سینه پهلوی مرد. من چندباری برای شنیدن وعظش رفتم و خوب با عقاید مذهبی اش آشنا شدم. او از اول زندگی تا آخرش عقایدش همان بود. به نظر من اگر مردی چهل و هفت سال تمام توی یک خط فکری باشد و یک ذره هم تغییر عقیده ندهد باید او را به عنوان عتیقه در قفسه ای نگه دارند. (اتفاقا نشانه ی ثبات شخصیت ابله) امیدوارم در بهشت با تاج طلایی و چنگ و رباب خوش باشد خاطرش از هر جهت کاملا جمع بود که به این چیزها می رسد. (اتفاقا میره جهنم.... چرا همتون فکر کردید سزاوار بهشتیتد؟) یک جوان خیلی از خود راضی جای او را در کلیسا گرفته و کلیسارو ها تا حدودی ناراضی هستند مخصوصا طرفدارهای دیکن کامینگز. مثل اینکه بدجوری میخواهد تویشان انشعاب بشود. البته ما مردم این حوالی کاری به بدعت های مذهبی نداریم.

در این هفته که باران می بارید من در اتاق زیر شیروانی مشغول نوشتن و سرمست از مطالعه - و البته بیشتر مطالعه ی آثار استیونس - بودم. به نظرم خود استیونس از همه ی شخصیت های آثارش جالب تر است. انگار او برای اینکه شخصیت هایش جالب به نظر برسند شخصیت خودش را تبدیل به نوعی قهرمان داستان کرد. فکر نمیکنید این کارش همه ی ده هزار دلاری را که پدرش برایش گذاشته بود صرف خریدن یک کشتی تفریحی کرد و بعد با آن به دریای جنوب سفر کرد خیلی جالب بده؟ استیونس طبق عقاید ماجراجویانه اش زندگی کرد. اگر پدر من هم ده هزار دلار برای من گذاشته بود من هم همین کار را میکردم. (تقلید کار میمونه) وقتی به وایلیما فکر میکنم دیوانه میشوم. دلم میخواهد مناطق استوایی را ببینم. دلم میخواهد همه ی دنیا را ببینم (آرزو بر جوانان عیب نیست) من میخواهم نویسنده

ای بزرگ، یا هنرمند، یا هنرپیشه، یا نمایش نامه نویس یا شخصیت بزرگ دیگری بشوم. (گفتم که) من تشنه ی جهانگردی ام و وقتی چشمم به نقشه ی دنیا می افتد دلم میخواد کلاهم را به سرم بگذارم و چترم را بردارم و راه بیفتم.

قبل از اینکه بمیرم باید نخل ها و معابد جنوب را ببینم.

غروب روز پنج شنبه

دم در نشسته ام.

دیگر برایم خیلی سخت است که خبرهایی را در این نامه بیاورم. جودی این روزها آن قدر فیلسوف مآب شده که دوست دارد همه اش درباره ی دنیا به طور کلی بحص کند نه این که سطح خودش را پایین بیاورد و به جزئیات زندگی روزانه پردازد. ولی اگر حتما میخواهید اخبار را بدانید از این قرار است:

سه شنبه ی قبل نه تا بچه خوک ما به جوی آب زدند و به آن طرف آب فرار کردند و فقط هشت تایشان برگشتند. ما نمیخواهیم به کسی تهمت بزنیم ولی شک مان به خانم بیوه ی داود است که احتمالا خوک هایش از آنچه باید یکی بیشتر است.

آقای ویور طویله و دوتا انبار علوفه اش را رنگ روشن زرد کدوپیازده که رنگ خیلی زشتی است ولی خودش میگوید رنگ بادوامی است.

خانواده ی بروئر این هفته مهمان دارند خواهر خانم بروئر و دو خواهر زاده اش دارند از اوهایو می آیند. یکی از مرغ های ما از نژاد رودآیلند ردز از پانزده تخم مرف فقط سه جوجه آورد. نتوانستیم سردرآوریم که مشکل چه بوده. به نظر من این نژاد از نژاد خیلی پست تری است من نژاد بوف ارپینگتون را بیشتر ترجیح میدهم. کارمند تازه ی اداره ی پست در بانی ریگ فورکرنرز یک شیشه عرق زنجبیل جامائیکایی را در اداره ی پست - که هفت دلار قیمتش بود - قبل از اینکه بفهمند تا قطره ی آخر سرکشید.

ایراهاچ پیر رماتیسم گرفته و دیگر نمیتواند کار مند. اما وقتی خوب پول درمی آورده هیچ پولی پس انداز نکرده و حالا باید با پول مردم شهر زندگی کند.

شنبه شب بعدی جشنی در مدرسه برپاست و بستنی میدهند شما هم بیایید و همه ی خانواده را هم با خودتان بیاورید. من یک کلاه نو ۲۵ سنتی در اداره ی پست خریدم. این آخرین عکس من است وقتی داشتم میرفتم علف جمع کنم گرفتم.

هوا دارد خیلی تاریک میشود و دیگر نمیشود صفحه ی کاغذ را دید اخبار هم ته کشیده.

شب بخیر، جودی

جمعه

صبح بخیر! این هم چند خبر دیگر! فکر میکنید چیه؟ اصلا اصلا نمیتوانید حدس بزنید که چه کسی دارد می آید به لاک ویلو. یک نامه از طرف آقای پندلتون برای خانم سمپل آمده. آقای پندلتون قراره با ماشین از برک شایرز بگذرد و چون خسته است میخواهد در ییلاق قشنگ و آرامی چند شبی استراحت کند. و پرسیده که آیا اگر یکی از این شب ها به در خانه اش بیاید خانم سمپل میتواند لطف کند و اتاقی برایش آماده کند؟ آقای پندلتون شاید دو سه هفته ای اینجا بماند. باید وقتی اینجا رسید ببینید چه قدر راحت است.

بعدش چه جنب و جوشی توی خانه راه افتاد! همه جای خانه را دارند تر و تمیز میکنند و همه ی پرده ها را میشویند. من هم دارم امروز صبح میروم مقداری مشما برای محل ورودی و دو قوطی رنگ قهوه ای برای راهرو و راه پله های پشت خانه بخرم. خانم داود قبول کرده فردا بیاد پنجره ها را پاک کند (به دلیل وضعیت اضطراری کنونی ما قضیه ی سوزن به این خانم را بابت بچه خوکمان نادیده گرفتیم). شاید به خاطر این فعالیت ها فکر کنید که خانه قبلا تمیز نبوده ولی مطمئن باشید بوده! خانم سمپل هر عیبی داشته باشد خانه دار خوبی است.

بابا جون آیا این کار آقای پندلتون مثل کارهای همه ی مردها نیست؟ چون در نامه هایشان کمترین اشاره ای به اینکه

امروز در آستانه ی نزول در اجلال خواهند کرد یا دوهفته ی دیگر نکرده اند. ما هم باید تا آمدن ایشان دائم با اضطراب منتظر باشیم و تازه در صورتی هم که برای آمدن عجله نداشته باشند شاید مجبور شویم خانه را دوباره تمیز کنیم.

آماسای گرور را به گاری بسته و منتظر من است. من خودم تنهایی با گاری میروم. اگر گرور پیر را میدید دیگر نگران من نمیشدید.

با دستی روی قلب میگویم بدرود.

جودی

بعدالتحریر: به نظرتان این جمله خداحافظی قشنگی نیست؟ آن را از روی نامه های استیونسن برداشتم.

شنبه

بازهم صبح بخیر!

دیروز تا قبل از آمدن نامه رسان این نامه را در پاکت سربسته نگذاشتم بنابراین چند جمله ی دیگر به آن نامه اضافه میکنم. روزی یک بار سر ساعت دوازده نامه رسان نامه ها را می آورد. نامه رسانی در روستا برای کشاورز ها واقعا نعمت است! نامه رسان ما نه تنها نامه ها را می رساند بلکه با ۵ سنت چیزهای مارا به شهر می برد و می آورد. دیروز چند بند کفش، یک شیشه کرم پوست (قبل از اینکه کلاه جدید بخرم آفتاب پوست بینی ام را سوزاند) یک قوطی واکس سیاه و یک روبان وینزور آبی برایم آورد که همه را ده سنت خریده بود.

به علاوه نامه رسان به ما میگوید که در این دنیای بزرگ چه اتفاقی دارد می افتد. نامه رسان برای خیلی ها روزنامه می آورد و در راه که سلانه سلانه می آید آنها را میخواند و مطالب را برای آدم هایی که آبونه نیستند بازگو میکند. برای همین اگر بین آمریکا و ژاپن جنگ بشود و یا رئیس جمهور ترور شود یا آقای راکفلر بعد از مرگش یک میلیون دلار به جان گیرر ببخشد لازم نیست به خودتان زحمت بدهید و برای من بنویسید چون هرجوری باشد به گوش من میرسد.

هنوز هیچ خبری از آقای جروی نیست ولی اگر بدانید خانه چقدر تمیز شده! و با چه تشویشی قبل از وارد شدن به خانه

کفش هایمان را تمیز می کنیم! خدا کند زود بیاید. دلم لک زده با یک نفر حرف بزنم. راستش خانم سمپل دارد برایم کمی خسته کننده می شود. وقتی حرف میزند اصلا نمیگذارد من هم چیزی بگویم. این هم از چیزهای مضحک مردم این جاست؛ دنیای آنها فقط بالای این تپه است. اصلا یک ذره هم دید جهانی ندارند نمیدانم منظورم را میفهمید؟ این جا عینا مثل پرورشگاه جان گیر است افکار ما به چهار دیواری نرده های آهنی آنجا محدود میشد. من هم چون آن موقع کوچکتر بودم و همه اش مشغول کار بودم زیاد اهمیت نمیدادم. موقعی که همهی رختخواب ها را درست میکردم، صورت بچه ها را میشستم، به مدرسه میرفتم و به پرورشگاه برمیگشتم و دوباره صورت بچه ها را میشستم و جوراب هایشان را رفو میکردم و شلوار فردی پرکینز را وصله میکردم (فردی هر روز شلوارش را پاره میکرد) و در ضمن همه ی آنها درس هایم را میخواندم شب دیگر باید به رختخواب میرفتم و میخوابیدم برای همین اصلا کمبود معاشرت را حس نمیکردم. ولی بعد از دوسال در یک دانشکده ی شلوغ بودن دلم برای دانشکده تنگ شده و از دیدن یک هم زبان واقعا خوشحال میشوم.

بابا جون به نظرم واقعا دیگر حرف هایم تمام شده. در این لحظه دیگر چیزی به ذهنم نمیرسد. سعی میکنم نامه ی بعدی را مفصل تر بنویسم. (مفصل تر از این؟)

ارادتمند همیشگی شما، جودی

بعدالتحریر: اوایل این فصل باران نیامد برای همین کاهوهای امسال اصلا خوب عمل نیامده.

۱۲۵ اوت

خب بابا! آقای جروی این جاست و به ما خیلی خوش میگذرد! خدا قل به من که خیلی خوش میگذرد. فکر میکنم به ایشان هم خوش میگذرد (بیشتر سرش میره) الان ده روز است که اینجا هستند و کوچکترین اشاره ای به رفتن نمیکنند. خانم سمپل طوری لی لی به لالای این مرد میگذارد که واقعا شرم آور است. اگر در بچگی هم این جوری لوسش کرده باشد نمیدانم چه طوری این قدر آدم خوبی از آب درآمده.

من و آقای جروی روی میز کوچک توی ایوان غذا میخوریم گاهی هم زیر درخت ها؛و وقتی باران می آید یا هوا سرد است در بهترین اتاق نشیمن آقای جروی هرجایی که میلش بکشد غذا میخورد و کاری بدو بدو با میز دنبالش راه می افتد و بعد اگر خیلی به زحمت بیفتد و مجبور باشد ظرف هارا تا جای خیلی دوری ببرد بعدا یک دانه یک دلاری زیر شکر دان پیدا میکند.

آقای پندلتون آدمی خیلی اجتماعی است هرچند اگر کسی به طور اتفاقی او را ببیند باورش نمیشود. در نگاه اول به نظر می آید یک پندلتون واقعی است اما یک ذره هم به آنها نرفته. تا دلت بخواهد آدمی ساده و صمیمی و دوست داشتنی است اگر چه این جور تعریف کردن یک مرد کمی مضحک است ولی حقیقت دارد. آقای جروی نسبت به کشاورزهای این اطراف خیلی مهربان است. اولش کشاورزها با شک و تردید زیادی باهاش رو به رو میشدند اما رفتار بی شילה پيله اش را که دیدند فوری همگی وا دادند. در ضمن زیاد هم به لباس هایش اهمیت نمیدهند! راستش لباس هایش کمی عجیب است. شلوار برمودا و کاپشن پیلی دار و شلوار فلانل سفید، لباس سواری و شلوار پف کرده می پوشد. هر وقت که با لباس تازه ای پایین می آید خانم سمپل با غرور لبخند میزند و دورش میگردد و از هر طرف براندازش میکند و بهش تذکر میدهد که مواظب باشد کجا مینشیند. آخر خیلی نگران است که مبادا لباسش خاکی بشود. این کارهایش هم واقعا حوصله ی آقای پندلتون را سر میبرد و همه اش میگوید: بدو برو پی کارت لیزی. من دیگر بزرگ شده ام و تو نمیتوانی به من امر و نهی کنی.

به نظر خیلی خنده دار می آید که مرد به این گندگی با آن لنگ های درازش (لنگ های او تقریبا به درازی لنگ های شماس است بابا جون) یک موقعی توی دامن خانم سمپل می نشسته و خانم سمپل صورتش را میشسته. قضیه وقتی خنده دار تر میشود که شما دامن خانم سمپل را ببینید! الان او دوتا دامن و سه تا چانه دارد. ولی آقای جروی می گوید که خانم سمپل یک وقتی لاغر و ترکه و چالاک بوده و تندتر از آقای جروی میدویده.

چه ماجراهای فراوانی که با آقای جروی نداشته ایم! توی این روستا مایل ها با هم گشت زدیم و من یاد گرفته ام با

طعمه های کوچک و مضحکی که از پر درست شده ماهی بگیرم، دیگر این که تیراندازی با تفنگ رولور را یاد گرفته ام همچنین اسب سواری را. شور زندگی گرور پیر حیرت انگیز است. سه روز به او جو دادیم و یک روز که گوساله ای را دید رم کرد و نزدیک بود مرا بردارد و فرار کند.

دوشنبه بعد از ظهر با آقای جروی از اسکای هیل بالا رفتیم. این کوه نزدیک این جاست. شاید خیلی مرتفع نباشد - در قله ی آن برف نیست - ولی آدم تا به قله اش برسد نفسش بند می آید. دامنه های آن از جنگل پوشیده شده و قله اش پر از تخته سنگ و بوته زار باز است. ما تا غروب آنجا ماندیم و آتش روشن کردیم و شام مان را پختیم. آقای جروی شام را پخت. گفت این کار را بهتر از من بلد است و بلد هم بود چون به زندگی در اردو عادت دارد. بعدش زیر نور مهتاب از کوه پایین آمدیم و وقتی به جنگل رسیدیم و دیگر آنجا تاریک بود با نور چراغ قوه ای که توی جیب آقای جروی بود پایین آمدیم. خیلی کیف داشت! تمام راه را آقای جروی شوخی میکرد و میخندید و حرف های بامزه میزد. آقای جروی تمام کتاب هایی را که من خوانده ام به اضافه ی یک عالم کتاب دیگر خوانده. آدم واقعا از این همه چیزهای مختلفی که او میداند مبهور میشود.

امروز صبح به یک پیاده روی طولانی رفتیم ولی توی باد و بوران گیر افتادیم و به خانه که رسیدیم لباسهایمان خیس آب شده بود ولی روحیه مان حتی یک ذره هم نم برنداشته بود. کاش وقتی با لباس هایی که از شان آب می چکید وارد آشپزخانه شدیم بودید و قیافه ی خانم سمپل را می دیدید. گفت: اوه آقای جروی! خانم جودی! سرتا پا خیس شده اید. ای وای! ای وای! حالا چه کار کنم؟ پالتوی به آن قشنگی پاک از بین رفت.

رفتارش خیلی خنده دار بود! انگار ما بچه های ده ساله ایم و او مادر پریشان ماست. در آن موقع من چند لحظه ای نگران شدم که مبادا عصرانه به ما مربا ندهد.

شنبه

مدت ها است که من این نامه را شروع کرده ام اما یک ثانیه هم وقت نداشتم آن را تمام کنم. این شعر استیونسن به

نظر تان جالب نیست:

آن قدر دنیا پر از چیزهای جور واجور است که مطمئنم همه ی ما باید هم چون پادشاهان خوشبخت باشیم.

میدانید، این حرفش واقعا درست است. اگر به هر چه نصیبتان شود خوش باشید دنیا پر از شادی است و به همه هم میرسد. فقط سر قضیه در انعطاف پذیری ماست، به خصوص این که در بیلاق چیزهای سرگرم کننده خیلی زیاد است. من میتوانم در زمین های هر کسی قدم بزنم و به مناظر متعلق به مردم نگاه کنم و در نهر های مردم آب بازی کنم و تا آنجا که دلم میخواهد کیف کنم طوری که انگار مال خودم است، آن هم بدون این که مالیات بدهم!

الان یک شنبه است و تقریباً ساعت یازده است و من طبعاً باید در خواب ناز باشم ولی سرشام قهوه ی غلیظ ترک خوردم و خواب ناز از چشم هایم پریده است.

صبح خانم سمپل با لحنی کاملاً قاطع به آقای پندلتون گفت: باید سر ساعت ده و ربع از اینجا حرکت کنیم تا سر ساعت یازده به کلیسا برسیم.

آقای جروی هم گفت: بسیار خب لیزی بگو درشکه را حاضر کنند و اگر سر ساعت من حاضر نبودم تو منتظر نشو و برو.

-منتظر می شویم.

-هر طور میلست است، فقط اسب ها را زیاد منتظر نگه ندار.

بعد موقعی که خانم سمپل داشت لباس می پوشید آقای جروی به کاری گفت که سور و سات ناهار ما را ببندد و به من هم گفت که کفش و کت اسپرت بپوشم و یواشکی از در عقبی جیم شدیم و رفتیم ماهی گیری.

البته این کار اهالی خانه را خیلی به زحمت انداخت. چون در لاک ویلو روزهای یک شنبه ساعت دو ناهار میخورند ولی آقای جروی دستور داد ناهار را ساعت هفت حاضر کنند- آقای پندلتون هروقت که دلش میخواهد دستور غذا میدهد، انگار که لاک ویلو رستوران است- و همین باعث شد آماسای و کاری نتوانند بروند درشکه سواری. اما آقای

جروی گفت: چه بهتر چون درست نیست آنها بدون یک همراه بروند درشکه سواری. اما خودش درشکه را میخواست تا با هم برویم درشکه سواری!

بیچاره خانم سمپل اعتقاد دارد که هر کس روز یک شنبه ماهیگیری کند بعدا به جهنم سوزان میرود! ضمنا از این هم که نتوانسته موقعی که آقای جروی بچه ی کوچک و بی دست و پایی بوده و فرصت داشته او را بهتر تربیت کند خیلی عذاب میکشد. به علاوه میخواست آقای جروی را در کلیسا به مردم نشان بدهد و پز بدهد.

در هر حال ما به ماهیگیری رفتیم (آقای جروی چهار تا ماهی کوچک گرفت) و برای ناهار آنها را روی آتش کباب کردیم ولی مرتب ماهی ها از سر سیخ های چوبی مان می افتادند توی آتش. برای همین مزه ی خاکستر می دادند. ولی ما آنها را خوردیم. ساعت چهار به خانه رسیدیم و ساعت پنج با درشکه به گردش رفتیم و ساعت هفت شام خوردیم و ساعت ده مرا فرستادند بخوام و الان هم دارم به شما نامه مینویسم و البته حالا کمی خوابم گرفته.

شب بخیر

آهای ناخدا لنگ دراز!

ایست! طناب! آهای یک بطر رام. حدس بزنید که چه کتابی را دارم میخوانم؟

در این دو روز گذشته به زبان ملوانان و دزدان دریایی صحبت میکردیم. رمان جزیره ی گنج مایه ی سرگرمی نیست؟ شما اصلا آن را خوانده اید؟ یا شاید هم وقتی پسر بچه بودید استیونسن هنوز این رمان را ننوشته بود. استیونسن بابت نوشتن این رمان دنباله دار فقط سی پوند گرفت. فکر نمیکنم نویسنده بزرگ شدن صرف داشته باشد. شاید هم من معلم مدرسه شدم.

بخشید که نامه هایم پر از مطالب استیونسن است. فعلا استیونسن فکر مرا خیلی به خودش مشغول کرده. کتابخانه ی لاک ویلو پر از کتاب های استیونسن است.

دو هفته است که دارم این نامه را می نویسم و فکر میکنم به اندازه ی کافی مفصل شده باشد دیگر نمیتوانید که بگویید

من جز به جز چیزها را نمی نویسم.

کاش شما هم این جا بودید چه قدر به ما خوش میگذشت! دلم میخواست که دوستان متفاوت من همدیگر را بشناسند. میخواستم از آقای پندلتون بپرسم که شما را در نیویورک میشناسد یا نه. گمانم بشناسند؛ هردوی شما با محافل اجتماعی بالا نشست و برخاست میکنید و هردو به اصطلاحات و این جور چیزها علاقمند هستید ولی نمیتوانستم بپرسم چون اسم واقعی شما را نمیدانستم.

ندانستن اسم شما مسخره ترین چیزی است که در عمرم شنیده ام. البته خانم لپیت به من هشدار داده بود که شما آدم عجیبی هستید. باید فکرش را می کردم!

دوستدار شما جودی

بعدالتحریر: وقتی این نامه را مرور کردم دیدم همه اش راجع به استیونس نیست. دو سه بار هم به آقای جروی اشاره شده.

دهم سپتامبر

بابای عزیز

آقای جروی رفت و دل همه ی ما برایش تنگ شده! وقتی آدم به کسی، محلی، یا روش خاصی از زندگی عادت کرد و بعد آن را از دست داد یک جای خالی در دل آدم باقی می ماند و یک نوع حسی مثل مالش رفتن دل به انسان دست میدهد. صحبت های خانم سمپل برای من مثل غذای بدون ادویه است.

تا دو هفته ی دیگر دانشکده باز میشود و خوشحال میشوم که دوباره شروع به کار کنم، اگرچه این تایستان خیلی کار کردم، شش داستان کوتاه نوشتم و هفت قطعه شعر سرودم. همه ی آنهایی را که برای نشریات فرستادم فوری با یک یادداشت مودبانه پس فرستادند. اما برایم مهم نیست. تمرین خوبی بود. آقای جروی همه را خواند یعنی نامه های نامه رسان را آورد توی خانه و نمیشد نگذارم بفهمد. گفت همه شان مزخرف اند. میگفت نشان میدهد که نویسنده اصلا

نمیدانسته راجع به چه دارد مینویسد (آقای جروی نمیگذارد رعایت ادب مانع از بیان حقیقت بشود) اما گفت داستان آخری که نوشتم - که داستان واره ای است که در دانشکده اتفاق می افتد - بد نیست و آن را داد ماشین کردند و بعد من آن را برای مجله ای فرستادم. الان دو هفته ای میشود که دست شان است؛ شاید هم دارند دوباره بررسی اش میکنند.

باید بودید و آسمان را می دیدید! نور عجیب نارنجی رنگی روی همه چیز افتاده. میخواهد توفان شروع شود. همین حالا توفان با قطره های خیلی درشت باران شروع شد. پنجره های کرکره ای به هم میخورد و من مجبور شدم بدوم و پنجره ها را ببندم. کاری هم چندتا ظرف شیر برداشت و به اتاق زیر شیروانی دوید تا زیر جاهایی از سقف که باران چکه میکند بگذارد. اما من همین که خواستم دوباره قلم به دست بگیرم یادم افتاد که یک کوسن، یک قالیچه، کلاه و اشعار ماتیو آرنولد را زیر درختی در باغ میوه جا گذاشته ام. این بود که با عجله زدم بیرون تا آنها را بیاورم ولی همه خیس شده بودند. رنگ قرمز جلد کتاب داخل صفحه ها رفته بود.

توفان در دهکده همیشه واقعا اعصاب خردکن است، همیشه باید به فکر یک عالم چیزی باشید که بیرون است و خراب میشود.

پنج شنبه

بابا جون! بابا جون! فکر میکنید چی شده؟ همین الان نامه رسان دوتا نامه برای من آورد.

اول: مجلخ داستانم را برای چاپ قبول کرده و ۵۰ دلار برایم فرستاده پس من نویسنده شدم!

دوم: نامه ای از دبیرخانه دانشکده آمده. قرار است من از کمک هزینه ی تحصیلی دو ساله ای برخوردار بشوم که شامل مخارج تحصیل و غذا و اقامت است. این بورس به کسانی داده میشود که در درس انگلیسی نمره ی عالی بیاورند و در درس های دیگر هم به طور کلی خوب باشند. برای همین این بورس به من تعلق گرفت! قبل از اینکه به بیلاق بیایم درخواست این بورس را کردم ولی به دلیل نمره های بدم در سال اول در درس های لاتین و ریاضی فکر نمی کردم به من تعلق بگیرد. خیلی خوشحالم بابا چون حالا دیگر بار چندانی روی دوش شما نیستم. فقط همان پول ماهانه ی شما برایم

کافی است و شاید همان پول را هم بتوانم از راه تدریس یا نویسندگی یا با کار دیگری دریاورم. دلم برای برگشتن به دانشکده و شروع درس خیلی تنگ شده (مثل من)

ارادتمند همیشگی شما، جروشا ابوت

نویسنده ی داستان "هنگامی که سال دومی ها در بازی پیروز شدند"

محل فروش: تمام دکه های روزنامه فروشی، قیمت: ده سنت.

۲۶ سپتامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دوباره به دانشکده برگشتیم و کلاس بالاتر. اتاق مطالعه ی مت امسال از سال های پیش بهتر و رو به جنوب است و دو پنجره ی بزرگ دارد و آه چه مبل و اثاثیه ای! جولیا با پول ماهانه ی بی حد و حسابش دو روز زودتر آمده بود و با هیجان مشغول سامان دادن به اتاق شده بود.

کاغذ دیواری های اتاق نو است قالی ها شرقی و صندلی ها از چوب ماهون است نه چوب رنگ ماهون که پارسال از داشتن آن ها خوشحال بودیم بلکه ماهون واقعی. خیلی عالی است اما من احساس میکنم که با این خا جور نیستم و دائم عصبی هستم میترسم مبدا اشتباهی جایی یک چکه جوهر بریزم.

بابا جون موقع برگشتن به دانشکده نامه ی شما را - ببخشید منظورم نامه ی منشی شما ست - دیدم. میشود لطفا بفرمایید به چه دلیل عقلانی نباید بورس تحصیلی را قبول کنم؟ من اصلا سر از مخالفت شما در نمی آورم. در هر حال مخالفت شما هیچ فایده ای ندارد چون من قبلا این بورس را قبول کرده ام و نظرم هم عوض نمیشود! شاید این حرف ها به نظر کمی بی ادبانه بیاید اما من قصد بی ادبی ندارم.

شما احتمالا احساس میکنید چون پرداخت هزینه ی تحصیلات مرا به عهده گرفته اید باید خودتان هم آن را به سرانجام برسانید و نقطه ی پایان قشنگی را که همان مدرک فارغ التحصیلی من است روی آن بگذارید. ولی برای یک لحظه از

دید من به موضوع نگاه کنید. من در هر حال - چه همه ی هزینه ی آن را تا آخر پردازید چه پردازید - تحصیلاتم را به شما مدیونم ولی در این صورت بیش از این به شما مقروض نخواهم شد. میدانم که شما نمی خواهید من بدهکاری ام را به شما پردازم با وجود این من میخواهم تا حد امکان این کار را بکنم و گرفتن بورس انجام این کار را برای من خیلی راحت تر میکند. من قبلا فکر میکردم قرض هایم را در طول بقیه ی عمرم میدهم ولی با این بورس تحصیلی میتوانم قرض هایم را فقط در طول نیمی از بقیه ی عمرم بدهم.

امیدوارم شما موقعیت مرا درک کنید و عصبانی نشوید. البته باز هم مقرری ماهانه شما را با تشکر فراوان قبول میکنم. برای این که بتوانم در سطح جولیا و اثاثیه ی او زندگی کنم به این پول احتیاج دارم! کاش جولیا ساده تر بزرگ شده بود یا حداقل هم اتاقی من نبود.

این نامه خیلی هم نامه نیست من میخواستم خیلی چیزها برایتان بنویسم ولی برای پنجره ها چهار پرده و سه پشت دری دوخته ام (خوشبختانه نمیتوانید اندازه ی کوک ها را ببینید) وسایل برنجی میز تحریر را با گرد دندان برق انداخته ام (که کار خیلی سختی است) مفتول های قاب عکس را با قیچی مانیکور بریده ام چهار جعبه کتاب را باز کرده ام و دو چمدان لباس را سر و سامان داده ام (باور کردنی نیست که جروشا ابوت دو چمدان پر لباس داشته باشد ولی دارد!) و در ضمن این کارها با پنجاه نفر از دوستان عزیزم هم دیدار تازه کرده ام.

روز افتتاح دانشکده روز بسیار خوشی است!

شب بخیر بابا جون عزیزم. از این که جوجه ی شما میخواهد روی پای خودش بایستد عصبانی نشوید. این جوجه دارد مرغی جاندار و با اراده با یک عالم پرهای زیبا میشود (که همه به لطف شماست).

با یک دنیا محبت جودی

۳۰ سپتامبر

بابای عزیز

هنوز هم که حرف بورس تحصیلی را میزنید؟ من تا حالا مردی مثل مشا تا این حد لجباز، یک دنده، بی منطق و سرسخت ندیده ام. آدمی که نمیتواند از دید دیگران چیزی را ببیند.

شما دوست ندارید من زیر بار منت غریبه ها بروم؟ غریبه ها! لطفا بفرمایید خود شما کی هستید؟

آیا کسی در دنیا هست که من او را کم تر از شما بشناسم؟! من اگر شما را در خیابان بینم نمیشناسم. ببینید اگر شما آدمی معقول و با منطق بودید و نامه ای پدرانه و خوشحال کننده ای به جودی عزیزتان نوشته و گاهی سری به او زده و دست نوازشی به سرش کشیده بودید و گفته بودید خوشحالید که میبینید چنین دختر خوبی است آن وقت شاید او سر پیری شما از دستورات تان سرپیچی نمیکرد و مثل یک دختر وظیفه شناس از این خواسته ی شما اطاعت میکرد.

واقعا که درست میگوئید غریبه ها! آقای اسمیت شما در تالار آینه زندگی میکنید و تازه این بورس تحصیلی لطف نیست. عین یک جایزه است و من با سخت کوشی به دست آورده ام. اگر هیچکس در انگلیسی نمره هایش آن جور که باید عالی نباشد شورا به کسی بورس تحصیلی نمیدهد. بعضی سالها هم به هیچ کس نمیدهد. به علاوه - اصلا بحث کردن با یک مرد فایده اش چیه؟ - آقای اسمیت شما به جنسی تعلق دارید که فاقد منطق است. برای این که آدم مردی را به راه بیاورد دو شیوه ی کار وجود دارد: یا آدم باید ناز آن مرد را بکشد یا باهاش بد اخلاقی کند. من عارم می آید برای چیز یکه میخواهم ناز مردی را بکشم برای همین باید باهاش بد اخلاقی کنم.

آقا من حاضر نیستم از این بورس تحصیلی بگذرم و اگر بیش از این جار و جنجال را بیندازید پول ماهانه تان را هم قبول نمیکنم و آن قدر به سال اولی های خنگ درس میدهم که درب و داغون شوم.

این در واقع اتمام حجت من است! ضمنا گوش کنید. یک فکری به نظرم رسید. از آنجا که شما خیلی میترسید که مبادا من با قبول این بورس کس دیگری را از تحصیل محروم کنم میخواستم بگویم من راه حلش را میدانم.

میتوانید پولی را که میخواهید برای من خرج کنید صرف تحصیلات دختر کوچولوی دیگری از جان گریر بکنید. به نظر تان فکر بکری نیست؟ بابا جون هر قدر دلتان میخواهد برای تحصیلات این دختر جدید مایه بگذارید اما تو را خدا

او را بیشتر از من دوست نداشته باشید.

امیدوارم منشی شما از اینکه به پیشنهادهایش اعتنایی نمیکنم از من نرنجد.

اما اگر برنجد کاری از دست من بر نمی آید. او مثل یک بچه ی لوس می ماند بابا جون. تا حالا مثل بره تسلیم خواسته هایش شده ام ولی این بار میخواهم محکم و استوار باشم.

ارادتمند شما با عزمی راسخ، جروشا ابوت

نهم نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز

امروز رفتم شهر تا یک شیشه واکس سیاه، چند یقه، پارچه برای یک بلوز جدید، یک شیشه کرم بنفشه و یک قالب صابون کاستیل- که خیلی لازم شان داشتم و یک روز هم نمیتواستم بدون آنها زندگی خوشی داشته باشم- بخرم اما وقتی خواستم کرایه ی ماشین را بدهم فهمیدم کیف پولم را در جیب کت دیگرم جا گذاشته ام.

جولیا پندلتون از من دعوت کرده تعطیلات کریسمس به دیدنش بروم. به نظرتان چکار کنم آقای اسمیت؟ جروشا ابوت از پرورشگاه جان گیر را مجسم کنید که سر میز ثروتمندان نشسته! نمیدانم چرا جولیا از من خواسته بروم. انگار تازگی ها خیلی به من علاقمند شده. راستش را بخواهید من بیشتر دوست دارم بروم خانه ی سالی ولی جولیا زودتر از من دعوت کرد برای همین اگر قرار باشد جایی بروم باید به نیویورک بروم نه ووستر. اما از دیدن همه ی خانواده پندلتون در یک جا وحشت دارم. به علاوه مجبورم چند دست لباس نو بخرم. بنابراین اگر برایم بنویسید که ترجیح میدهید ساکت و آرام در دانشکده بمانم. در برابر خواسته ی شما با همان حالت سر به راه همیشگی سر تسلیم فرود می آورم.

هم اکنون در زمان فراغتم مشغول خواندن زندگی و نامه های تامس هاکسلی هستم. کتاب جالب و آموزنده ای است. میدانید آرکئوپتریکس چیست؟ یک پرنده است. میدانید استرئوگناتوس چیست؟ خودم هم درست نمیدانم ولی فکر میکنم یک جور حلقه ی مفقوده است مثلاً یک پرنده ی دندان دار یا سوسمار بالدار. ولی نه هیچکدام نیست. همین الان

در کتاب دیدم که یک پستاندار مزوزوئیک است.

امسال درس اقتصاد را برداشتم (اشتباه کردی) موضوع بسیار راه گشایی است. وقتی این درس را تمام کردم میخواهم درس امور خیریه و اصلاحات اجتماعی را بگیرم (بازم اشتباه میکنی). بعدش آقای عضو هیئت امنای دیگر میفهمم که یک پرورشگاه یتیمان را چگونه باید اداره کرد. فکر نمیکنید اگر حق رای دادن داشتم رای دهنده ی ارزشمندی بودم؟ هفته ی گذشته بیست و یک ساله شدم. این جا سرزمین بسیار بی حاصلی است که شهروندان شریف، تحصیل کرده، با وجدان و باهوشی مثل مرا کنار می گذارد.

ارادتمند همیشگی شما جودی.

هفتم دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

از اینکه اجازه دادید تعطیلات پیش جولیا بروم متشکرم. سکوت شما را به معنی موافقت میگیرم.

چه قدر فعالیت اجتماعی ما شدید شده! جشن بنیانگذاران هفته ی گذشته برگزار شد. این اولین سالی بود که ما اجازه داشتیم در آن شرکت کنیم؛ فقط شاگردان کلاس های بالا اجازه ی شرکت در این جشن را دارند.

من جیمی مک برای دعوت کردم و سالی هم اتاق دانشکده ی جیمی را در پرینستون - همان پسری که پارسال تابستان در اردوی خانوادگی پیش شان بود - که پسری خیلی خوب با موهای سرخ است. جولیا هم مردی را از نیویورک دعوت کرد که آدم پرشوری نبود ولی از نظر موقعیت اجتماعی بی نقص بود. ایشان منسوب به خاندان دولاماتر چیچسترز هستند. شاید این اسم برای شما مفهومی داشته باشد اما برای من کاملاً بی معنی است.

به هر حال مهمان های ما بعد از ظهر جمعه درست سر موقع برای عصرانه بع تالار سال چهارمی ها وارد شدند و بعد برای خوردن شام به هتل رفتیم. هتل آن قدر شلوغ شده بود که میگفتند مهمان های دانشکده ردیف به ردیف روی میزهای بیلیارد در کنار هم خوابیدند.

جیمی مک براید هم میگفت اگر یک بار دیگر تو را برای جشنی دعوت کنند یکی از چادرهای شان را می آورد و در حیاط دانشکده علم میکند.

ساعت ۷/۵ همان روز همه برای شرکت در جشن رئیس دانشکده برگشتند. جشن های ما زود شروع میشود! ما کارت های مردها را قبلا آماده کرده بودیم. مردها باید گروهی زیر حرف اول اسم خودشان می ایستادند تا بشود آنها را زود پیدا کرد. مثلا جیمی مک براید باید با متانت زیر حرف "م" می ایستاد اگرچه دائم چرخ میزد و مرتب قاتی افراد حروف "ر" و "س" میشد. برای همین فهمیدم مهمان خیلی بد قلقی است.

صبح روز بعد در باشگاه کنسرت چند صدایی داشتیم. فکر میکنید سرود فکاهی کنسرت را کی تنظیم کرد؟ درست است: همین دختر. بابا جون بچه ی سرراهی شما کم کم دارد شخصیت برجسته ای میشود.

به هر حال دو روز شادی خیلی کیف داد. فکر میکنم به مردها هم خوش گذشت. بعضی از آنها اولش از این که میخواستند با هزارتا دختر رو به رو بشوند خیلی تشویش داشتند ولی خیلی زود به محیط این جا عادت کردند. دو مهمان دانشکده پرینستون ما هم اوقات خوشی داشتند یا حداقل موبانه این طور میگفتند و ما را هم به جشن دانشکده ی خودشان در فصل بهار بعدی دعوت کردند و ما هم قبول کردیم. برای همین بابا جون لطفا نگویند نه.

من و جولیا و سالی همه مان برای این جشن لباس نو تهیه کرده بودیم. میخواهید بدانید لباس هامان چی بود؟ لباس جولیا ساتن کرم بود که گلدوزی های طلایی داشت و گل ارکیده ی بنفش به سرش زده بود. لباسش محشر بود و از پاریس برایش فرستاده بودند و یک میلیون دلار می ارزید! لباس سالی آبی روشن بود که به سبک ایرانی ها گلدوزی شده بود و با موهای سرخش هماهنگی داشت. قیمت لباسش مثل جولیا میلیونی نبود ولی به همان قشنگی بود.

لباس من کرب دوشین صورتی روشن بود که با تور و ساتن قرمز تزیین شده بود و گل های رز سرخی که جیمی مک براید برایم فرستاده بود در دست داشتم (سالی بهش گفته بود که گل ها چه رنگی باشد) و هر سه ی ما کفش های ساتن و جوراب ابریشمی و روسری های حریری که به آنها می آمد داشتیم.

لابد کاملاً تحت تأثیر این توضیحات مفصل قرار گرفته اید. آدم وقتی فکر میکند حریر و گلدوزی دستی و قلاب بافی برای مردها کلماتی بی معنی است بی اختیار به نظرش میرسد که مردها واقعاً زندگی بی رنگ و روحی دارند. ولی زن ها چه به بچه، یا میکروب، یا شوهر یا شعر یا کلفت و نوکر یا متوازی الاضلاع یا گلکاری یا افلاطون یا بازی بریج علاقه داشته باشند و چه نداشته باشند همیشه به لباس علاقه دارند.

این شگرد طبیعت است که کل جهان را با هم خویشاوند میکند (این حرف خودم نیست. از یکی از نمایش های شکسپیر برداشتم) در هر حال داشتم میگفتم میخواهید رازی را که تازه کشف کرده ام به شما بگویم؟ قول میدهید حمل بر خودپسندی نکنید؟ پس گوش کنید: من خوشگلم!

واقعاً میگویم. خیلی هم خرفت بودن که با وجود سه تا آئینه ای که در اتاقم هست این موضوع را نفهمیدم.

یک دوست

بعدالتحریر: این یکی از همان نامه های ناشناس و شومی است که معمولاً در رمان ها میخوانید:

۲۰ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

فقط یک دقیقه وقت دارم چون باید بروم سر دوتا کلاس، بعد چمدان و کیفم را ببندم و به قطار ساعت چهار برسم ولی تا چند کلمه ننویسم و نگویم بابت جعبه ی هدیه ی کریسمس چه قدر از شما ممنونم نمیتوانم بروم. من عاشق پالتوی خز، گردنبند، شال مارک لیبرتی، دستکش، دستمال، کتاب و کیف پول هستم ولی بیشتر از هر چیز شما را دوست دارم. اما بابا جون حق ندارید مرا این طوری لوس کنید من هم بالاخره بشرم آن هم یک دختر وقتی شما طبع مرا با این چیزهای دنیوی عوض میکنید چه طور میتوانم با جدیت و سخت کوشی همه ی حواسم را بدهم به درس؟

الان کاملاً میتوانم حدس بزنم که کدام عضو هیئت امنای پرورشگاه جان گیرر همیشه هزینه ی بستنی روزهای یک شنبه و درخت عید کریسمس را می داد. این شخص ناشناس بود ولی الان دیگر از کارهایش او را شناخته ام! شما به

خاطر همه ی کارهای نیکتان شایستگی آن را دارید که خوشبخت باشید.

خداحافظ و کریسمس تان مبارک، ارادتمند همیشگی جودی

بعدالتحریر: من هم هدیه ی کوچکی برای شما می فرستم. فکر میکنید اگر با صاحب این عکس آشنا بودید ارزش خوشتان می آمد؟

۱۱ ژانویه

میخواستم از نیویورک برای تان نامه بنویسم بابا ولی نیویورک آدم را کاملاً به خودش مشغول میکند. خیلی خوش گذشت و خیلی برایم آموزنده بد ولی خوشحالم که به چنین خانواده ای تعلق ندارم! واقعاً همان بهتر که من تجربه ی بزرگ شدن در پرورشگاه جان گیر را دارم. حالا می فهمم منظور مردم از اینکه میگویند بعضی چیزها دارد داغونشان میکند یعنی چه. فضای محیط مادی خانه ی پندلتون آدم را خرد میکرد. من تا وقتی سوار قطار تندرو نشدم تا برگردم نتوانستم نفس راحتی بکشم. مبل ها همه منبت کاری و رویه دار و محشر بود. افرادی که دیدم همه خوش لباس و با نزاکت بودند و آهسته صحبت میکردند. ولی راستش بابا از وقتی که وارد شدیم تا وقتی که آنجا را ترک کردیم یک کلمه هم حرف حسابی نشنیدم. فکر میکنم اصلاً هیچ فکر و نظری به آن خانه ها وارد نشده باشد.

خانم پندلتون فکر و ذکرش فقط جواهر، خیاط و دید و بازدید است. با مادر سالی از زمین تا آسمان فرق دارد. اگر من ازدواج کنم و خانواده دار شوم میخواهم خانواده ام عین خانواده ی مک براید باشد. به هیچ قیمتی هم نمی گذارم بچه هایم عین پندلتون ها شوند. شاید صحیح نباشد که آدم بدی کسی را که مهمانش بوده بگوید اگر این جوری است ببخشید. این موضوع کاملاً محرمانه است و فقط بین من و شما می ماند.

آقای جروی را فقط یک دفعه که برای خوردن عصرانه صدایش کرده بودند دیدم و دیگر فرصت نکردم تنهایی با او صحبت کنم. این بعد از آن اوقات خوشمان در تابستان قبل خیلی ناراحت کننده بود. فکر نمیکنم علاقه ی زیادی به خویشاوندانش داشته باشد. مطمئنم آنها هم از او خوششان نمی آید! مادر جولیا میگوید که آقای جروی خل است. آقای

جروی سوسیالیست است. ولی خدا را شکر که موهایش را بلند نمیکند و کروات قرمز نمیزند. خانواده ی پندلتون نسل اندر نسل پیرو کلیسای انگلیکان هستند و مادر جولیا مانده که آقای جروی به جای اینکه پولهایش را صرف چیزهای معقولی مثل خرید کشتی، ماشین و اسب های مسابقه بکند در راه اصلاحات احمقانه دور می ریزد. اگرچه با پولهایش شکلات های خوبی میخرد! برای اینکه برای من و جولیا هر کدام یک جعبه شکلات به عنوان هدیه ی کریسمس فرستاد. میدانید فکر کنم من هم سوسیالیست بشوم. شما که مخالف نیستید بابا جون هستید؟ سوسیالیست ها خیلی با هرج و مرج طلبها فرق دارند. آنها معتقد نیستند که باید مردم را با بمب تکه تکه کرد. من هم جزو پرولتاریا هستم. البته هنوز تصمیم نگرفته ام که جزو کدام دسته باشم. روز یک شنبه راجع به این موضوع فکر میکنم و در نامه ی بعدی مرام و مسلکم را به شما اعلام میکنم.

در نیویورک سالن های نمایش، هتل ها و مغازه های قشنگ زیادی دیدم. مغزم پر از توده ی در هم و برهمی از عقیق و طلا کاری و زمین های فرش شده با سرامیک های طرح دار است. هنوز هم از دیدن آنها بهت زده ام. ولی خوشحالم که به دانشکده و پیش کتابهایم برگشته ام. به نظرم من واقعا دانشجو هستم و محیط آرام دانشگاهی برای من نشاط انگیز تر از نیویورک است. کتاب و مطالعه و کلاس های منظم ذهن آدم را زنده نگه می دارد. هر وقت هم که ذهن آدم خسته میشود سالن ورزش، ورزش در هوای آزاد و دوستان هم زبان زیادی هستند که به همان چیزهایی که تو فکر میکنی فکر میکنند. شب ها هم تا دیروقت دور هم می نشینیم و فقط حرف، حرف و حرف میزنیم و با روحیه ای عالی به رختخواب می رویم گویی مسائل بسیار حیاتی دنیا را برای همیشه حل کرده ایم. گاهی هم در لا به لای حرف هایمان چرندیاتی می گوئیم یا شوخی های مسخره ای میکنیم که خیلی دلنشین است. ما قدر بذله گویی هایمان را خوب میدانیم.

خوشی های بزرگ زیاد مهم نیست مهم این است که آدم بتواند با چیزهای کوچک خیلی خوش باشد. بابا جون من رمز واقعی خوشبختی را کشف کرده ام و آن این است که باید برای حال زندگی کرد و اصلا نباید افسوس گذشته را خورد یا چشم به آینده داشت بلکه باید از همین لحظه بهترین استفاده را برد. من میخواهم بعد از این زندگی فسرده بکنم و هر

ثانیه از زندگی ام را خوش باشم. می‌خواهم وقتی خوش هستم بدانم که خوش هستم. بیشتر مردم زندگی نمیکنند فقط با هم مسابقه ی دو گذاشته اند. می‌خواهند به هدفی در افق دور دست برسند ولی در گرماگرم رفتن آن قدر نفس شان بند می آید و نفس نفس میزنند که چشم شان زیبایی ها و آرامش سرزمینی را که از آن میگذرند نمیبینند و بعد یک وقت چشم شان به خودشان می افتد و میبینند پیر و فرسوده هستند و دیگر فرقی برایشان نمیکند به هدفشان رسیده اند یا نرسیده اند. من تصمیم گرفته ام که سر راه بنشینم و حتی اگر هرگز نویسنده ی بزرگی نشوم یک عالم خوشی های کوچک زندگی را روی هم تلنبار کنم. تا حالا همچین فیلسوف بعد از اینی دیده بودید؟

ارادتمند همیشگی، جودی

بعدالتحریر: امشب از آسمان سگ و گربه می بارد. دو توله سگ و یک بچه گربه همین الان افتادند لب پنجره.

رفیق عزیز

هورا! من طرفدار فاینیسم (اصلاحات گام به گام) هستم.

هوادر فاینیسم سوسیالیست طرفدار صبر و انتظار است. ما نمیخواهیم فردا انقلاب سوسیالیستی بشود چون خیلی تشویش ایجاد میشود بلکه می‌خواهیم به تدریج و در آینده ای دور هنگامی که همه آماده شدیم و توانستیم شوک انقلاب را تحمل کنیم انقلاب رخ بدهد. اما در این فاصله باید خودمان را هم با اصلاحات صنعتی، آموزشی و راه اندازی پرورشگاه یتیمان برای انقلاب آماده کنیم.

با محبت برادرانه!!، جودی

۱۱ فوریه

دوشنبه زنگ سوم

ب.ل.د عزیز

از اینکه این نامه خیلی کوتاه است بهتان بر نخورد. نامه نیست چند سطری است برای اینکه بگویم به زودی وقتی

امتحان هایم تمام شد برایتان نامه مینویسم. برای من فقط قبول شدن در امتحان ها کافی نیست بلکه باید با نمره ی خوب قبول بشوم. چون باید به تعهدی که برای استفاده از بورس داده ام عمل کنم.

ارادتمند بسیار درس خوان شما، ج.ا.

۵مارس

بابا لنگ دراز عزیز

امشب آقای کایلر رئیس دانشکده درباره ی اینکه نسل جدید سطحی و بی فکر است یک سخنرانی ایراد کرد. میگفت ما کم کم آرمان های قدیمی دانشجویی را که همان تلاش جدی و علم آموزی واقعی بود از دست می دهیم این ضایعه به خصوص در رفتار بی ادبانه ی دانشجویان نسبت به اولیای دانشکده مشهود است. دانشجویان ما دیگر انگونه که شایسته است حرمت استادان و اولیای دانشکده را نگه نمیدارند.

وقتی از کلیسا برگشتم سخت در فکر بودم.

بابا جون آیا من بیش از حد با شما خودمانی ام؟ آیا باید رفتارم با شما جدی تر و محترمانه تر باشد؟ بله مطمئنم که باید این جوری باشد. پس دوباره از اول شروع میکنم:

آقای اسمیت عزیزم

حتما اگر بشنوید که من با موفقیت در امتحان های نیم سال قبول شدم و هم اکنون نیم سال جدیدی را شروع کرده ام خوشحال خواهید شد. با گذراندن واحد تجزیه ی کیفی درس شیمی را تمام کردم و اینک درس زیست شناسی را شروع کرده ام. البته با کمی اکراه این درس را گرفتم چونم آن جور که فهمیده ام باید قورباغه و کرم خاکی تشریح کنیم. هفته ی گذشته در کلیسا سخنرانی بسیار جالبی در باره ی بقایای تمدن روم در جنوب فرانسه ایراد شد. تا حالا هیچوقت ندیده بودم کسی اینقدر خوب چنین موضوعی را تشریح کند.

در درس ادبیات انگلیسیما شعر صومعه تینترن سروده ی وورد زورث را میخوانیم چه اثر درخشانی! و چه خوب این

شاعر اندیشه های خود را درباره ی وحدت وجود تصویر کرده است!

مکتب رمانتیسیسم (رمانتیک ها رو میگه در واقع نقطه ی مقابل رئالیسم هان) که در اوایل قرن گذشته در آثار شاعرانی چون شلی، بایرون، کیتس، وورد زورص نمود پیدا کرد برای من از دوره ی قبل از آن یعنی دوره نئوکلاسیک جذاب تر است. حالا که صحبت شعر شد میخوام بپرسم شما تا حالا شعر کوتاه و محشر تنیسون به نام تالار لاکسلی را خوانده اید؟ من این روزها همیشه سر موقع به سالن ورزش میروم. چون برای سالن ورزش سرپرست گذاشته اند و عدم رعایت مقررات برای آدم اسباب دردسر میشود. سالن ورزش دارای استخر شنای زیبایی از سیمان و مرمر شده که هدیه ی یکی از فارغ التحصیل های سابق دانشکده است. هم اتاق من دوشیزه مک براید هم لباس شنای خودش را به من بخشیده (چون آنقدر آب رفته که برای خودش تنگ شده) و من قرار است به زودی شنا یاد بگیرم.

دیشب دسر بستنی صورتی رنگ خوشمزه ای خوردیم. اینجا فقط از رنگ های طبیعی در خوراکی های رنگی استفاده میکنند. دانشکده هم به لحاظ بهداشتی و هم به لحاظ زیبایی با استفاده از رنگ های شیمیایی کاملاً مخالف است. هوا مدتی است که عالی است. آفتاب درخشان و ابرها گاهی همراه با برف و بوران به موقع و پراکنده است. من و همراهانم موقع رفتن به کلاس ها و برگشتن به خانه کیف میکنیم مخصوصاً موقع برگشتن.

آقای اسمیت عزیزم امیدوارم این نامه را مثل همیشه در کمال صحت دریافت کنید.

با احترامات فراوان، ارادتمند جروشا ابوت

۲۴ آوریل

بابا جونم

دوباره بهار از راه رسید! کاش می دیدید محوطه ی دانشکده چه قدر قشنگ شده. می توانید ببینید و خودتان تنهایی آن را ببینید. جمعه ی قبل آقای جروی دوباره به ما سرزد ولی خیلی بی موقع آمد! چون آن لحظه من و جولیا و سالی داشتیم می دویدیم که به قطار برسیم.

فکر میکنید کجا میخواستیم برویم؟ به پرینستون تا با اجازه ی شما در جشن آن دانشگاه شرکت کنیم.

من از شما اجازه نگرفتم چون حدس مسزدم منشی شما باز می گوید نه. ولی کار ما کاملاً عادی بود: از دانشکده مرخصی تحصیلی گرفتیم و خانم مک براید هم مارا همراهی کرد. خیلی به ما خوش گذشت ولی از شرح جزئیات میگذرم مخصوصاً که شرح آن دشوار و مفصل است (خدا خیرت بده)

شنبه

امروز کله ی سحر بلند شدیم! نگهبان شب بیدارمان کرد. ما شش نفر بودیم. در ظرف غذا قهوه درست کردیم و بعدش دو مایل پیاده تا بالای تپه تری هیل رفتیم تا طلوع خورشید را تماشا کنیم. البته مجبور شدیم آخرین سربالایی را چهار دست و پا برویم! نزدیک بود آفتاب از ما پیشی بگیرد! شاید فکر میکنید وقتی برگشتیم اشتها نداشتیم صبحانه بخوریم! آخ بابا جون انگار سبک نوشتن من امروز خیلی جیغ بنفشی شده. چه قدر توی این صفحه علامت تعجب گذاشتم.

میخواستیم یک عالم مطلب درباره ی درخت های تازه غنچه داده راه جدید سیمانی زمین ورزش، درس مزخرف زیست شناسی فردا، قایق های جدید روی دریاچه، بیماری ذات الریه ی کاترین پرینتس، بچه گربه ی آنقوره ی پرکسی که از منزلشان بیرون زد و آواره شد و دو هفته در ساختمان فرگوسن منزل کرده بود تا بالاخره خدمتکار فهمید و گزارش کرد و سه دست لباس نوی خودم (صورتی، سفید و آبی نقش دار با کلاهی که به آنها میخورد) برایتان بنویسم ولی خیلی خوابم می آید (خدا رو شکر) همیشه همین بهانه را می آورم نه؟ ولی آدم توی دانشکده ی دخترانخ سرش خیلی شلوغ است و در پایان روز واقعا خسته میشود! مخصوصاً اگر صبح آدم از کله ی سحر شروع شده باشد.

ارادتمند، جودی

مه ۱۵

بابا لنگ دراز عزیز

آیا این رفتار درست است که آدم وقتی سوار تراموا میشود فقط صلف به جلو نگاه کند و به کس دیگری توجه نکند؟ امروز یک خانم خیلی خوشگل که لباس مخمل خیلی قشنگی داشت سوار تراموا شد و با حالتی بی اعتنا یک ربعی به آگهی بند شلوار در تراموا نگاه کرد. به نظر من بی ادبی است که آدم دیگران را نادیده بگیرد طوری که انگار خودش تنها فرد مهم آنجاست. چون از دیدن خیلی چیزها محروم میشود. وقتی او محو نگاه کردن آن آگهی بود من داشتم کل تراموا را که پر از آدم های جالب بود نگاه میکردم.

طراحی پیوسا برای اولین بار در این جا آمده است. در نظر اول عنکبوتی است که به نخی بسته شده ولی اصلا این طور نیست. این عکس مرا در حالی که دارم در استخر سالن ورزش شنا یاد میگیرم نشان میدهد. معلم طنابی را به حلقه ی پشت کمر بندم میندود و طناب را از قرقره ای که در سقف است زد میکند. اگر آدم معلم شنایش را قبول داشته باشد این شیوه ی یادگیری خیلی خوب است. ولی من همه اش نگرانم که مبدا معلممان طناب را ول کند این است که یک چشمم همیشه با نگرانی به ملم است و با چشم دیگرم شنا میکنم و به خاطر اینکه حواسم به دوجا است آن طور که باید پیشرفت نکرده ام.

هوا این روزها خیلی متغیر است. وقتی شروع به نوشتن کردم باران می بارید ولی الان هوا آفتابی است. من و سالی میخواهیم برویم تنیس بازی کنیم برای همین از رفتن به سالن ورزش معافیم.

یک هفته بعد

باید مدت ها قبل از این، این نامه را تمام میکردم ولی نشد. از نظر شما ایرادی ندارد که در نامه نویسی آدم خیلی منظمی نیستم نه بابا جون؟ اما واقعا خیلی دوست دارم برایتان نامه بنویسم. با نوشتن نامه احساس والایی که همان داشتن خانواده است به آدم دست میدهد. دوست دارید یک چیزی برایتان بگویم؟ شما تنها کسی نیستید که من برایش نامه مینویسم. دو نفر دیگر هم هستند. امسال زمستان نامه های بلند بالا و خوشگلی از آقای جروی دریافت کردم. (آقای جروی نشانی روی پاکت نامه را ماشین میکند تا جولیا دست خطش را شناسد.) تا حالا همچین خبر تکان دهنده ای را

شنیده بودید؟ گاهی هم هر هفته نامه ای با خط خرچنگ قورباغه روی کاغذ کاهی از پرینستون برایم میرسد. نامه ها را خیلی فوری و رسمی جواب میدهم. خوب میبینید که من با دختر های دیگر دانشکده فرق زیادی ندارم.

بهتان گفته بودم که قبول کردند من هم عضو انجمن نمایشی سال آخری ها بشوم؟ سازمان بسیار مهمی است از بین هزار دانشجو فقط هفتاد و پنج نفر را به عضویت قبول کرده اند. به نظر شما من به عنوان یک سوسیالیست وفادار باید عضو این انجمن بشوم؟ فکر میکنید در حال حاضر چه چیزی در درس جامعه شناسی ذهن مرا به خودش مشغول کرده؟ دارم (فکرش را بکنید!) تحقیقی درباره ی "حمایت از کودکان تحت تکفل" می نویسم. استاد جامعه شناسی ما موضوع هایش را بر زد و آنها را تصادفی بین ما پخش کرد و این موضوع گیر من افتاد. (واقعاً مضحک است نه؟)

زنگ شام را زدند. سر راه وقتی از جلوی صندوق پست رد میشوم این نامه را پست میکنم.

با یک دنیا محبت ج.

چهارم ژوئیه

بابای عزیز

خیلی سرم شلوغ است. ده روز دیگر جشن فارغ التحصیلی است و امتحان ها هم از فردا شروع میشوند. یک عالم درس دارم کلی چیز برای سفر باید جمع و جور کنم و دنیای بیرون آنقدر زیباست که آدم از توی اتاق ماندن عذاب میکشد. ولی مهم نیست تعطیلات نزدیک است. جولیا تابستان امسال به اروپا میرود. این دفعه ی چهارمش است. بابا بدون شک خوشی ها را به طور مساوی تقسیم نکرده اند. سالی طبق معمول به آدیرون داکز میرود. فکر میکنید من چکار میکنم؟ میتوانید سه تا حدس بزنید. میروم لاک ویلو؟ نه. با سالی به آدیرون داکز میروم؟ نه. (سه سال پیش نا امید دم و دیگر هرگز سعی نمیکنم بروم آنجا) حدس دیگری نمیتوانید بزنید؟ معلوم میشود تخیل قوی ای ندارید. خودم میگویم بابا به شرطی که قول بدهید و شلوغ نکنید. قبلاً به منشی تان یادآوری کنم که من تصمیم خودم را گرفته ام.

من میخواهم تابستان امسال پیش خانم چارلز پاترسن در کنار دریا باشم و به دخترش که پاییز امسال میخواهد به

دانشگاه برود درس بدهم. مرا خانواده ی مک براید به این خانم معرفی کردند . خانم بسیار نازنینی است. قرار است من به دخترهای کوچک شان هم انگلیسی و هم لاتین درس بدهم ولی هر روز کمی هم آزادم که به کارهای خودم برسم و ماهی ۵۰ دلار هم به من میدهند. به نظرتان مبلغ بالایی نیست؟ خانم پاترسن خودش این مبلغ را پیشنهاد کرد و گرنه من خجالت میکشیدم بگویم بیشتر از ماهی ۲۵ دلار میخواهم. کار من اوب سپتامبر در مانگولیا (خانم پاترسن در مانگولیا زندگی میکند) تمام میشود و احتمالا سه هفته ی باقی مانده از تعطیلات را میروم لاک ویلو. دلم برلی خانم سمپل و همه ی حیوان های مهربان تنگ شده.

بابا جون به نظر شما برنامه ام چطور است؟ می بینید کم کم دارم مستقل میشوم. البته شما مرا سرپا نگه داشته اید ولی فکر میکنم حالا دیگر تقریبا خودم هم میتوانم تنهایی راه بروم.

جشن فارغ التحصیلی پرینستون و امتحان هایمان کاملا با هم همزمان شده که خبر تکان دهنده و ناجوری است. من و سالی میخواستیم هر جوری شده برای جشن فارغ التحصیلی به پرینستون برویم ولی دیگر واقعا غیرممکن است. خدا حافظ بابا امیدوارم تابستان به شما خوش بگذرد و خوب استراحت کنید و پاییز آماده به کار برای سالی جدید برگردید (این حرف را شما باید به من مینوشتید!) آخر من اصلا نمیدانم که شما تابستان چه کار میکنید و چه طور سر خودتان را گرم میکنید. من نمیتوانم محیط اطراف شما را پیش خودم مجسم کنم. شما گلف بازی میکنید؟ شکار می روید یا اسب سواری میکنید یا فقط در آفتاب می نشینید و توی فکر میروید؟ به هر حال هرکای که میکنید امیدوارم بهتان خوش بگذرد و جودی را هم فراموش نکنید.

دهم ژوئیه

بابای عزیز

این سخت ترین نامه ای است که تا حالا نوشته ام. ولی من تصمیم خودم را گرفته ام که چه کار بکنم و به هیچ وجه از تصمیم برنمیگردم. این نهایت لطف و سخاوت و مهربانی شماست که میخواهید تابستان امسال مرا به اروپا بفرستید.

البته اولش برای یک لحظه از این پیشنهاد ذوق رده شدم ولی بعد که خوب فکر کردم گفتم نه! درست نیست که من اولش قبول نکنم شما خرج تحصیلات مرا در دانشکده بدهید اما بعد از همان پول شما برای تفریح و خوشگذرانی استفاده کنم! شما نباید مرا به زندگی پر از تجملات عادت بدهید. آدم هیچوقت هوس چیزهایی که نداشته نمیکند ولی محروم ماندن از چیزهایی که آدم فکر میکند حق طبیعی اش است خیلی سخت است. زندگی بت جولیا و سالی فلسفه ی رواقی مرا تحت تاثیر قرار میدهد. آنها هر دو از کودکی همه چیز داشته اند. برای همین خوشبختی را به عنوان یک چیز طبیعی پذیرفته اند. به نظرشان دنیا هرچه را که دلشان بخواهد به آنها بدهکار است. شاید هم واقعا همین جور باشد چون در هر حال دنیا هم انگار این بدهکاری را قبول دارد و دارد به آنها می پردازد. ولی این دنیا به من بدهکاری ای ندارد و از روز اول خیلی شفاف این را به من گفته. من حق ندارم بدون داشتن اعتبار چیزی قرض کنم چون بالاخره یک وقتی دنیا در جواب ادعای طلبم به من میگوید هیچ اعتباری ندارم.

انگار دارم در دریایی از استعاره دست و پا میزنم ولی امیدوارم شما منظور مرا فهمیده باشید. به هر حال من کاملا مطمئنم که تنها کار شرافتمندانه برای من این است که در این تابستان درس بدهم و خرج خودم را در بیاورم.

چهار روز بعد

مانگولیا

تازه همین قدر نوشته بودم که فکر میکنید چه شد؟ خدمتکار با کارت آقای جروی وارد شد. آقای جروی هم در این تابستان میخواهند بروند خارج البته نه با جولیا و خانواده اش بلکه تنهای تنها. من بهشان گفتم که شما مرا دعوت کرده اید که با گروهی از دخترها به سرپرستی خانمی به خارج بروم. آقای جروی قضیه ی شما را میداند بابا جون میداند که پدر و مادر من فوت کرده اند و آقای مهربانی مرا به دانشکده فرستاده؛ ولی اصلا شهامتش را نداشتم که از پرورشگاه جان گریر و بقیه ی چیزها حرفی بهش بزنم. او فکر میکند شما قیم من و دوست قدیمی خانواده ام هستید. من اصلا بهش نگفته ام شما را نمیشناسم چون چیز خیلی عجیبی است!

به هرحال آقای جروی اصرار میکرد که من به اروپا بروم. میگفت که این هم جزئی از تحصیلات ضروری من است و نباید این دعوت را رد کنم. آقای جروی هم آن موقع توی پاریس است و میگفت ما میتوانیم گاهی از دست خانم سرپرست فرار کنیم و در رستوران های جالب و بامزه ی خارجی ها با هم غذا بخوریم.

راستش را بخواهید بابا از این حرفش خیلی خوشم آمد! نزدیک بود در تصمیمم سست شوم شاید اگر آن قدر تحکم آمیز حرف نمیزد کاملاً سست شده بودم. می شود مرا یواش یواش گول زد ولی هیچکس نمیتواند مرا مجبور به کاری کند. آقای جروی هم گفت که من دختری لوس، احمق، بی عقل، رویایی، خل و کله شق هستم (اینها فقط کمی از صفات بدی است که به من نسبت داد بقیه اش یادم نمانده) میگفت هنوز خوب و بدم را تشخیص نمیدهم و باید بگذرام بزرگترها درباره ام تصمیم بگیرند. نزدیک بود کارما به دعوا بکشد. مطمئن نیستم شاید هم حسابی دعوا کردیم.

به هرحال من فوری جامه دانم را بستم و آدم این جا. فکر کردم بهتر است وقتی این نامه را تمام کمک که آمده باشم این جا و پل های پشت سرم را خراب کرده باشم. حالا هم پل های پشت سرم کاملاً ویران شده. حالا من در کلیف تاپ هستم (این اسم ویلای بیلاقی خانم پاترسن است) چمدانم را باز کرده ام و فلورانس (دختر کوچک) دارد زور میزند اولین گروه اسامی را صرف کند. مسلم است که دارد زور میزند. خیلی خیلی بچه ی لوسی است اول باید یادش بدهم که چطوری درس بخواند. در عمرش فکرش را هرگز روی چیزی سخت تر از بستنی و نوشابه متمرکز نکرده.

ما از گوشه ی خلوتی در بالای صخره ها به عنوان کلاس استفاده میکنیم. خانم پاترسن مایل است بچه هایش در هوای اوزاد باشند اما من میگویم با این دریای آبی در جلوی چشم و کشتی هایی که از آن نزدیکی میگذرند برایم خیلی سخت است که حواسم را روی درس متمرکز کنم. چون فکرم میرود به این که من هم توی یکی از این کشتی ها هستم و دارم میروم خارج... ولی نمیگذارم حواسم به چیزی غیر از دستور زبان لاتین باشد.

خب می بینید بابا چه قدر در کارم غرق شده و چشم از هر وسوسه ای شسته ام؟! لطفاً از دستم عصبانی نشوید و فکر نکنید که من قدر محبت های شما را نمیدانم چون همیشه و همیشه میدانم. تنها شیوه ی جبران محبت های شما این

است که من در آینده شهروند بسیار مفیدی بشوم. (راستی زن ها هم جزو شهروند ها به حساب می آیند؟ فکر نمیکنم) تا هروقت که به من نگاه میکنید بتوانید بگویید: من این فرد مفید را به جامعه تقدیم کرده ام.

این حرف به نظر قشنگ می آید نه بابا جون؟ ولی من نمیخواهم گولتان بزنم. اغلب احساس میکنم که من آدمی استثنایی نیستم. البته خیلی خوب است که آدم برای زندگی اش برنامه داشته باشد ولی به احتمال نزدیک به یقین من اصلا آدمی که با بقیه حتی یک ذره هم فرق داشته باشد نخواهم شد و آخر سر هم ممکن است با یک مقاطعه کار ازدواج کنم و الهام بخش او در کارهایش باشم.

ارادتمند همیشگی شما جودی

۱۹ اوت

بابا لنگ دراز عزیز

پنجره ی اتاقم مشرف به چشم انداز بسیار زیبایی است. این چشم انداز چیزی نیست غیر از آب و سخره. تابستان دارد میگذرد. صبح ها وقتی را با انگلیسی و لاتین و جبر و دو شاگرد کودن میگذرانم. نمیدانم اصلا ماریون چه طوری میخواهد وارد دانشکده بشود و اگر شد چه طوری میخواهد آنجا دوام بیاورد. به فلورانس که اصلا امیدی نیست اما آه چقدر این دختر خوشگل و ناز است! برای اینها که خوشگل اند اصلا چه فرقی میکند که کودن باشند یا نباشند؟ ولی آدم بی اختیار فکر میکند هم صحبتی با این زنها برای شوهرشان خسته کننده است مگر این که شانس بیاورند و شوهرهای کودن گیرشان بیاید. به نظرم احتمالش هم زیاد است چون انگار دنیا پر از ادم های کودن است. در همین تابستان تعداد زیادی از آنها را دیدم.

بعد از ظهر ها روی صخره ها قدم میزنیم یا اگر دریا آرام باشد شنا میکنیم. من در آب شور خیلی راحت شنا میکنم می بینید که شروع به استفادی عملی از آموزش و تحصیلاتم کرده ام.

نامه ای از آقای جرویس پندلتون از پاریس به دستم رسید نامه ای نسبتا مفید و مختصر. از این که به نصیحتش گوش

نکرده ام هنوز مرا نبخشیده است. اما نوشته که اگر به موقع برگردد چند روزی قبل از شروع دانشکده به لاک ویلو می آید تا مرا ببیند و اگر خیلی سر به راه، مهربان و خوب باشم شاید مرا دوباره ببخشد. نامه ای هم از سالی داشتم. از من خواسته که برای دوهفته در سپتامبر به اردوی شان بروم. آیا باید از شما اجازه بگیرم؟ یا دیگر به جایی رسیده ام که میتوانم هرکاری دلم بخواهد بکنم؟ بله مطمئنم که میتوانم. میدانید که سال آخر دانشکده هستم و چون تمام تابستان کار کرده ام احساس میکنم که احتیاج به کمی تفریح نشاط بخش دارم. میخواهم آدیرن داکز را ببینم؛ میخواهم برادر سالی را ببینم. قرار است جیمی به من قایقرانی یاد بدهد و (میرسیم به دلیل اصلی رفتنم؛ دلیل پستی است) میخواهم آقای جروی به لاک ویلو بیاید و ببیند من آنجا نیستم.

باید به او بفهمانم که نمیتواند برای من تعیین تکلیف کند. هیچ کس جز شما این حق را ندارد بابا جون و شما هم البته همیشه این حق را ندارید! من دارم راه می افتم بروم جنگل.

جودی

ششم سپتامبر

اردوی مک براید

بابا جون

خوشحالم که به اطلاع تان برسانم که نامه ی شما به موقع نرسید. اگر میخواهید به توصیه هایتان عمل شود به منشی تان دستور بدهید که هر بار دو هفته قبل از هرکاری آن ها را بفرستد. همان طور که ملاحظه می فرمایید الان من پنج روز است که اینجا هستم.

جنگل باصفا، اردو خوب و هوا خوب است و خانواده مک براید و کل دنیا هم خوبند. من هم خیلی خوشم!

جیمی دارد صدا میزند برویم قایقرانی، خدا حافظ. میبخشید از اینکه دستور شما را اطاعت نکردم. ولی آخر چرا شما انقدر اصرار دارید که من کمی تفریح نکنم؟ آخر من حق دارم وقتی تمام تابستان کار کرده ام دو هفته هم تفریح کنم. شما

خیلی آدم بخیلی هستید.

به هر حال بابا جون با همه ی عیب های تان خیلی دوست تان دارم.

جودی

سوم اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

دوباره در دانشکده و دانشجوی سال آخر هستم همچنین سردبیر مجله ی ماهانه ی دانشکده. به نظرتان باورکردنی نمی آید که این دختر فرهیخته، چهار سال پیش در پرورشگاه جان گیر بوده نه؟ ما در امریکا خیلی زود به جایی میرسیم! حالا نظرتان راجع به این اتفاق چیه؟ آقای جروی در یادداشتی که به لاک ویلو فرستاده و از آنجا مجدداً آن را برای من اینجا فرستاده اند از من معذرت خواسته چون یکدفعه متوجه شده پاییز امسال نمیتواند به لاک ویلو بیاید با خاطر اینکه چندتا از دوست هایش از او دعوت کرده اند بروند قایقرانی و او دعوتشان را قبول کرده. نوشته امیدوار است که تابستان به من خوش گذشته باشد و در بیلاق خوش باشم. اما او در تمام این مدت میدانست که من پیش خانواده مک براید هستم چون جولیا بهش گفته بود! بهتر است شما مرد ها این حقه بازی ها را به زن ها بسپارید چون اصلاً فوت و غنش را بلد نیستید.

جولیا چمدانی پر از لباس های محشر و نو با خودش آورده. لباس شب کرپ رنگین کمانی و مارک لیبرتی اش واقعاً برازنده ی فرشته های بهشت است. من فکر میکردم لباس های امسال خودم زیبا و بی همتا هستند! من با تقلید از مدل لباس های خانم پاترسن با کمک یک خیاط ارزان این لباس ها را دوختم و اگر چه لباس ها لنگه ی اصلش درنیامده اما تا وقتی جولیا لباس هایش را از چمدان در نیاورده بود واقعاً خوشحال بودم. ولی حالا برای این زنده ام که پاریس را ببینم.

بابا جون خوشحالید که دختر نشدید؟ لابد به نظرتان می آید که این همه جار و جنجال سرلباس کاملاً احمقانه است

نه؟ بله هست. شک نکنید. ولی همش تقصیر خود شماست.

آیا داستان آن عالم آلمانی را شنیده اید که زینت آلات را زاید میدانست و خوار می‌شمرد و طرفدار این بود که زن‌ها لباس‌هایی مناسب و فقط برای پوشاندن بدنشان به تن کنند؟ زن آن عالم که آدمی حاضر به خدمت و مهربان بود اصلاح لباس را قبول کرد. فکر میکنید آن عالم بعدش چه کار کرد؟ به دختری آوازه خوان فرار کرد!

ارادتمند همیشگی شما، جودی

بعدالتحریر: خدمتکار خانم در راهروی خوابگاه ما پیش بند‌های چیت و راه راه آبی می‌پوشد من می‌خواهم پیش بندی قهوه ای برایش بخرم و پیش بندهای راه راه آبی خودش را بریزم توی دریاچه برود ته آب. هر وقت چشمم به آنها می افتد یاد دوران پرورشگاه می افتم و پیشتم تیر میکشد.

۷ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز

آینده یادبی من دچار ضایعه ای جدی شده است! نمیدانم به شما بگویم یا نه ولی احتیاج به همدردی دارم یک جور همدردی توام با سکوت لطفاً تو را خدا در نامه بعدی تان با اشاره به آن زخم مرا تازه نکنید.

تمام شب‌های زمستان قبل و تمام تابستان در ساعت‌هایی که به شاگرد‌های کودن خودم لاتین درس نمی‌دادم مشغول نوشتن کتابی بودم. درست قبل از باز شدن دانشکده کتاب را تمام کردم و آن را برای یک ناشر فرستادم. کتاب دوم‌ماه پیش ناشر بود طوری که من مطمئن شدم می‌خواهد آن را چاپ کند ولی دیروز صبح بسته ای با پست پیشتاز به دستم رسید (سی سنت هزینه اش شده بود) آقای ناشر کتاب را با نامه ای محترمانه و پدران‌ه ولی صریح پس فرستاده بود! ایشان نوشته اند که با دیدن نشانی من متوجه شده اند که من هنوز دانشجو هستم و بهتر است نصیحتش را گوش کنم و هم و غم خود را بگذارم سر درس خواندن و بعد وقتی فارق التحصیل شدم نوشتن را شروع کنم.

بررسی مشاور ادبی اش را هم به پیوست فرستاده که از این قرار است:

طرح داستان بسیار غیر منطقی. شخصیت پردازی ها اغراق آمیز. گفت و گوها تصنعی. طنزپردازی زیاد ولی گاهی نجسب. به نویسندۀ بگوئید به کوشش خود ادامه دهد شاید موقعش که شد بتواند کتاب خوبی بنویسد.

اصلا دلگرم کننده نبود بابا جون نه؟ در صورتی که من پیش خودم فکر میکردم که دارم اثری برجسته به ادبیات آمریکا اضافه میکنم. واقعا هم همین فکر را کردم. میخواستم قبل از فارق التحصیلی با نوشتن یک رمان بزرگ شما را غافلگیر کنم. مطالب و اطلاعات لازم آن را کریسمس سال پیش که پیش خانواده جولیا رفته بودم جمع کردم. ولی مطمئنم حق با مشاور ناشر است دوهفته برای آشنا شدن با رفتار و آداب و رسوم مردم یک شهر بزرگ کافی نیست. دیروز وقتی رفتم قدم بزنم کتاب را با خودم بردم و همین که به ساختمان موتور خانه ی دانشکده رسیدم رفتم تو و از مسئل موتور خانه پرسیدم که میتوانم از کوره ی آنجا استفاده کنم؟ ایشان هم مودبانه در کوره را باز کردند و من با دست های خودم کتاب را توی کوره انداختم. اما در همان حال احساس میکردم که انگار دارم تنها بچه ام را میسوزانم!

دیشب با دلی شکسته به رختخواب رفتم. با خود فکر کردم که به هیچ جا نمیرسم و شما پول خودتان را برای هیچ و پوچ دور ریخته اید. ولی فکر میکنید بعدش چه شد؟ صبح با طرح داستانی جالب و تازه ای که به ذهنم رسیده بود از خواب بلند شدم و امروز مثل همیشه سر حال بودم و تمام روز وقتی این جا و آنجا میرفتم شخصیت های اثرم را در ذهنم میساختم. کسی نمیتواند مرا متهم به بدبینی کند. اگر من شوهر داشتم و دوازده بچه ام در عرض یک روز در اثر زلزله زیر خاک میرفتند صبح روز بعد باز لبخند زنان سر و کله ام پیدا میشد و دوباره از اول دنبال راه انداختن یک جین بچه ی تازه بودم.

با یک دنیا محبت، جودی

۱۴ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دیشب خواب خیلی مسخره ای دیدم. خواب دیدم انگار وارد یک کتاب فروشی شدم. کتاب فروش کتاب تازه ای به نام

زندگی و نامه های جودی ابوت برایم آورد. کتاب را خیلی خوب میتوانستم بینم: جلد پارچه ای قرمز داشت و عکس پرورشگاه جان گریر روی جلدش بود. در صفحه ی اول کتاب هم عکس من چاپ شده بود و زیرش نوشته شده بود: با عرض ارادت خالصانه، جروشا ابوت. بعد همین که داشتم ورق میزدم تا در صفحه ی آخرش نوشته ی روی سنگ قبرم را بخوانم بیدار شدم. خیلی ناراحت شدم! تقریباً فهمیدم با کی ازدواج میکنم و کی میمیرم.

فکر نمیکنید اگر آدم واقعاً بتواند داستان زندگی اش را بخواند خیلی جالب میشود؟ داستان زندگی ای که یک نویسنده ی دانای کل با صداقت و درستی تمام نوشته باشد و باز تصور کنید که به یک شرط میگذارند شما آن را بخوانید بهشرطی که هرگز یادتان نرود که با این که قبلاً نتیجه ی اعمالتان را کاملاً میدانید و دقیقاً میدانید چه ساعتی میمیرید، باز هم مجبور باشید به زندگی عادی تان ادامه بدهید. به نظرتان در این صورت چند نفر از مردم جرئتشان را دارند یک همچین کتابی را بخوانند؟ و چند نفر میتوانند جلوی کنجکاوی شان را بگیرند و آن را نخوانند؟ (حتی با اینکه میدانند اگر بخوانند مجبورند تا آخر عمر بدون امید و بدون اینکه دیگر از چیزی تعجب کنند، زندگی کنند)

حتی بهترین زندگی ها هم یک نواخت میشود؛ آدم مجبور است مرتب بخورد و بخوابد. اما تصور کنید که اگر هیچ اتفاق غیر منتظره ای بین این خوردن و خوابیدن ها نمی افتاد زندگی واقعاً چقدر کسل کننده و یکنواخت میشد. آخ! بابا جون یک ذره جوهر روی کاغذ ریخت. ولی من الان وسط صفحه ی سوم هستم و نمیتوانم دوباره از اوب آن را پاک نویسم. کنم.

امسال باز هم زیست شناسی داریم. درس خیلی جالبی است. الان داریم بخش دستگاه گوارش بدن را میخوانیم. نمیدانید برش عرضی اثنی عشر گربه زیر میکروسکوپ چقدر قشنگ است!

همچنین به درس فلسفه رسیده ایم. درسی جالب ولی فرار است. من زیست شناسی را به آن ترجیح میدهم چون میتوانید تصویر موضوع مورد بحثتان را با پونز روی تخته بچسبانید. یک دلیل دیگر هم دارم! و لیل دیگری! این قلم خیلی گریه میکند. من بخاطر اشکهایش از شما معذرت میخواهم. آیا شما به اختیار اعتقاد دارید؟ من دارم، آن هم بی

چون و چرا. من با فلسفه ای که میگوید همه ی اعمال ما کاملاً غیر قابل اجتناب و برآیند مجموع علل غیر ارادی و دور از دسترس ماست، مخالفم. این پست ترین عقیده ای است که در تمام عمرم شنیده ام. چون در این صورت دیگر هیچ کس را نمیشود به خاطر هیچ کاری سرزنش کرد. وقتی کسی به جبر معتقد باشد حتماً می نشیند و میگوید: هرچه خدا بخواهد همان است و آنقدر همان جا مینشیند تا بمیرد.

من کاملاً به آزادی اراده و توانایی خودم برای دست یابی به موفقیت معتقدم. با این عقیده میتوان کوه ها را جابه جا کرد. صبر کنید، اگر من نویسنده ی بزرگی نشدم، چهار فصل از کتاب تازه ام را تمام کرده ام و پیش نویس پنج فصل آن را هم نوشته ام.

این نامه خیلی قاتی پاتی شد. سرتان درد گرفت بابا نه؟ به نظرم بهتر است نامه را همین جا تمام کنم و کمی باسلق درست کنم. ببخشید که نمیتوانم تکه ای از آن را برای شما بفرستم؛ این بار برخلاف همیشه خیلی خوشمزه میشود آخر میخواهم آن را با خامه ی درست و حسابی و چند قالب کره درست کنم.

قربان شما، جودی

۲۶ دسامبر

بابای عزیز عزیزم

عقل در کله تان نیست؟ مگر نمیدانید نباید به یک دختر هفده تا هدیّه ی کریسمس داد؟ خواهش میکنم یادتان باشد که من سوسیالیست هستم. میخواهید مرا تبدیل به یک خرپول گردن کلفت بکنید؟ آخر به این فکر کنید که اگر دعوامان شد چقدر من توی عذاب می افتم! باید یک کامیون کرایه کنم تا هدیه های تان را پس بفرستم.

ببخشید شال گردنی که من فرستادم خیلی کج و کوله است با دست خودم آن را بافتم (بدون شک این موضوع را از شواهد به دست آمده از خود هدیه کشف کرده باشید) باید آن را روز های سرد ببندید و دکمه های پالتوهای تان را تا بالا سفت ببندازید و بسته نگه دارید!

یک دنیا متشکرم بابا جون. به نظر من شما مهربان ترین مرد عالم هستید و خل ترین آنها! (بی ادب)
بفرمایید این هم یک شبدر با چهارتا برگ که از اردوی مک براید چیدم و سال نو برایتان شگون دارد.

۹ ژانویه

بابا جون میخواهید کاری بکنید که رستگاری ابدی تان تضمین بشود؟ این جا خانواده ای هست که بدجور در تنگنا و مضیقه است. این خانواده عبارت است از پدر، مادر و چهار فرزند؛ دختر، دو تا از پسرهای بزرگ هم غیب شان زده تا پولی بدست بیاورند ولی پولی پس نفرستاده اند. پدر خانواده در کارخانه ی شیشه سازی کار میکرده - که کار خیلی زیان آوری است - و سل گرفته و فعلا او را به بیمارستان فرستاده اند. تمام پس انداز خانواده را خرج پدر مسلول شان کرده اند و خرج خانه افتاده روی دوش دختر بزرگ خانواده که ۲۴ سالش است. این دختر هر وقت کار گیرش بیاید خیاطی میکند و روزی یک دلار و نیم میگیرد و شب ها چیزهای زینتی دست دوزی میکند. مادر خانواده حال ندار و خیلی بی عرضه و خشکه مقدس است. در حالی که دخترش دارد از کار زیاد و مسئولیت و نگرانی خودکشی میکند این مادر دست روی دست میگذارد و همین طور می نشیند و مجسمه ی تسلیم و رضاست. دخترش واقعا نمیداند بقیه ی زمستان را چه جوری بگذرانند من هم نمیدانم. با یک صد دلاری میتوانند کمی ذغال و برای بچه ها کفش بخرند تا آنها بتوانند به مدرسه بروند.

به علاوه این پول فرصتی به دختر میدهد تا اگر چند روزی کار گیرش نیامد از نگرانی زیاد خودش را نابود نکند.
شما پولدارترین آدمی هستید که من میشناسم. فکر میکنید بتوانید صد دلار برایش کنار بگذارید؟ این دختر خیلی بیشتر از من به کمک احتیاج دارد و اگر بخاطر این نبود من این پول را نمیخواستم. آخر برایم خیلی مهم نیست که چه بر سر مادری می آید چون آدم خیلی بی اراده ای است.

من از دست آدم هایی که چشم هایشان را رو به آسمان می چرخانند و میگویند: خیر است انشاالله. در حالی که صد در صد یقین دارند که این جوری نیست خیلی کفری میشوم. افتادگی یا تسلیم و رضا یا هر چه که میخواهید اسمش را

بگذارید همان زبونی و تنبلی است. من پیرو مذهب مبارز تری هستم.

درس های فلسفه مان خیلی مشکل است تمام فلسفه ی شوپنهاور را باید برای فردا بخوانم (شو.پن.ها.ور. این طوریه تلفظش) استاد انگار نمی فهمد که ما درس های دیگری هم داریم. پیرمرد عجیب . غریبی است. همیشه توی عالم هیروت است و گاهی هم که به عالم ناسوت می آید مثل آدم های گیج پلک میزنند. اگرچه گاهی سعی میکند با حرف های بامزه درسش را از حالت خشک در بیاورد. البته ما حداکثر سعی خودمان را میکنیم که لبخند بزنین ولی باور کنید که اصلا شوخی هایش خنده دار نیست. استاد در فاصله ی ساعت ها درس تمام وقت خود را سر این میگذارد که آیا ماده واقعا وجود دارد یا فقط فکر میکنیم که وجود دارد. ولی مطمئنم دخترک خیاط من اصلا شک ندارد که ماده وجود دارد! خیال میکنید رمان تازه ی من کجاست؟ در سطل زباله. خودم فهمیدم که اصلا خوب نشده. وقتی خود نویسنده این جور تشخیص میدهد بین دیگر قضاوت مردم چیست؟

مدتی بعد

بابا جون این نامه را از بستر بیماری به شما مینویسم. دو روز است که لوزه هایم باد کرده و در رختخوابم. فقط شیر گرم میتوانم بدهم پایین و بس. دکتر میپرسید: آخر پدر و مادر تو چرا در بچگی لوزه هایت را در نیاروند؟! من هم مطمئنا نمیدانم؛ اما شک دارم که اصلا پدر و مادرم به فکر من بودند.

ارادتمند همیشگی شما، ج.ا.

صبح روز بعد

نامه را قبل از که در پاکت را بچسبانم دوباره خواندم. نمیدانم چرا همچین فضای تیره ای از زندگی ارائه داده ام! خواستم بگویم مطمئن باشید که من جوان و خوشحال و پرشور هستم و امیدوارم شما هم همینطور باشید. چون جوانی ربطی به سن و سال ندارد مهم فقط روحیه ی سرزنده ی آدم هاست. برای همین بابا جون حتی اگر موی شما سفید هم باشد میتوانی مثل یک پسر بچه باشید.

با یک دنیا محبت، جودی

۱۲ ژانویه

آقای نوع دوست عزیز

چک شما برای خانواده ی من دیروز رسید. خیلی خیلی ممنونم. از ساعت ورزشم در سالن زدم و بلافاصله بعد از ناهار چک را برایشان بردم. کاش بودید و قیافه ی دخترک را می دیدید! آن قدر تعجب کرده و خوشحال و راحت شده بود که دوباره جوان به نظر میرسید. آخر فقط ۲۴ سالش است. برایتان دردناک نیست؟ به هر حال احساس میکرد همه ی خوبی را یک دفعه بهش رو آورده است. چون تازگی ها برای دوماه کار ثابت خیاطی پیدا کرده. یک نفر میخواهد ازدواج کند و او باید دوخت و دوز جهیزیه اش را انجام دهد. وقتی مادر دخترک فهمید که آن تکه کاغذ صد دلار پول است داد زد: خدایا شکر!

من گفتم: بابا لنگ دراز این را فرستاده نه خدای مهربان (البته آنجا گفتم آقای اسمیت)

مادر گفت: اما خدای مهربان این فکر را در سر آقای اسمیت انداخته!

من گفتم: اصلا این طور نیست! خود من بودم که این فکر را در سر آقای اسمیت انداختم!

اما به هر حال بابا امیدوارم که خدای مهربان اجرای شایسته به شما بدهد. شما استحقاقش را دارید که تا ده هزار سال خارج از جهنم باشید.

با یک دنیا تشکر، جودی

۱۵ فوریه

پیشگاه مبارک حضرت اعلی حضرت!

امروز صبح صبحانه پای بوقلمون سرد و یک غاز خوردم. بعد سفارش دادم یک فنجان چای چینی که قبلا نخورده بودم برایم بیاورند.

بابا جون عصبانی نشوید. عقلم را از دست نداده ام. فقط دارم جمله هایی از نوشته های ساموئل پیپس (دیوونه) را نقل میکنم. ما در درس تاریخ انگلیس نوشته های او را هم به عنوان منابع دست اول میخوانیم. من و سالی و جولیا الان به زبان سال ۱۶۶۰ با هم صحبت میکنیم. این تکه را گوش کنید: به چارینگ کراس رفتم تا دار زدن و شقه شقه شدن می جی هاریسون را تماشا کنم؛ می جر در آن وضع مثل همه سر حال به نظر میرسید! و این تکه را: با دلبرم که به خاطر برادرش که دیروز در اثر بیماری سرخچه فوت کرده بود و لباس زیبای عزا (!!! گفتم که دیوونس) به تن داشت شام خوردم. به نظرتان پذیرایی از معشوق آن هم یک روز بعد از مرگ برادر زود نیست؟

یکی از دوستان پیپس شیوه ی مزورانه ای پیدا میکند تا قرض های شاه را از راه فروش آذوقه ی فاسد به فقرا بپردازد. عقیده ی شما که اصلاح طلبید در این مورد چیست؟ فکر نمیکنم ما آنقدر که مطبوعات این روزها مینویسد بد باشیم.

ساموئل پیپس مثل دخترها از لباس پوشیدن ذوق میکرد. او پنج برابر زنش خرج لباسش میکرد. انگار آن دوره عصر طلایی شوهر ها بوده. به نظرتان این تکه از نوشته ی او رقت انگیز نیست؟ همانطور که می بینید پیپس واقعا صداقت داشته: امروز شغل زیبای مرا که پارچه ای اعلا و دکمه های طلا دارد و خیلی گران برایم تمام شده آوردند. امیدوارم خدا کمک کند که بتوانم پول آن را بپردازم.

ببخشید که نامه ام پر شده از اسم پیپس؛ آخر دارم مقاله ی خاصی درباره ی او مینویسم.

بابا جون ضمنا انجمن خود مختار دانشکده قانون خاموشی ساعت ده را لغو کرد. نظرتان در این مورد چیه؟ اگر دلمان بخواهد میتوانیم تمام شب چراغمان را روشن نگه داریم. فقط شرطش این است که مزاحم دیگران نشویم یعنی حق نداریم زیاد مهمان داشته باشیم. نتیجه ی این قضیه تفسیری زیبا درباره ی طبیعت بشر است. حالا که میتوانیم تا هر ساعت دلمان خواست بیدار بمانیم دیگر بیدار نمی مانیم. ساعت ۹ شب کم کم شروع میکنیم به چرت زدن و ساعت ۹/۵ قلم از انگشتان بی حالمان می افتد. الان ساعت ۹/۵ شب است. شب بخیر

یکشنبه

الان از کلیسا برگشتم. واعظ امروز اهل جورجیا بود. میگفت مواظب باشیم احساساتمان به عقلمان شکل ندهد. اما به گمان من وعظ کم مایه و خشکی بود (باز هم به نقل از پیپس). مهم نیست که واعظ اهل چه فرقه ای است و از کجای ایالات متحده یا کانادا آمده است؛ چون همیشه وعظشان یکی است. واقعا چرا آنها به دانشکده های پسرانه نمیروند تا از آنها بخواهند طبیعت مردانه شان را با استفاده ی زیاد از ذهنشان نابود نکنند؟

روز بسیار قشنگی است همه جا سرد و یخ زده و آسمان صاف است. به محض اینکه ناهار تمام شود من و سالی و جولیا و مارتی کین و الینور پرات (دوست های من که شما نمیشناسید) می خواهیم دامن های کوتاه بپوشیم و پیاده تا مزرعه ی کریستال اسپرینگ برویم و آنجا جوجه ی سرخ کرده و شیرینی وافل بخوریم و بعد آقای کریستال اسپرینگ ما را با درشکه به دانشکده برساند. طبق مقررات باید ساعت ۷ در دانشکده باشیم ولی ما می خواهیم مقررات را زیر پا بگذاریم و ساعت ۸ برگردیم.

بدروود آقای مهربان

افتخار دارم که چنین امضا کنم: مخلص ترین، وظیفه شناس ترین، با وفا ترین و فرمانبردارترین بنده ی شما، ج. ابوت

پنجم مارس

عضو هیئت امنای عزیز

فردا اولین چهارشنبه ی ماه مارس است و روز خسته کننده ای در پرورشگاه جان گیر. نمیدانید وقتی ساعت پنج میشود و شما دست نوازش سر بچه ها میکشید و می گذارید و میروید آنها چه نفس راحتی میکشند. بابا جون آیا شما (شخصا) اصلا دست نوازش بر سر من کشیدید؟ فکر نمیکنم. چون خاطرات من انگار فقط به هیئت امنای شکم گنده برمیکردد.

لطفا سلام صمیمانه ی مرا به پرورشگاه جان گیر برسانید. هنگامی که از پشت مه این چهارسال به گذشته نگاه میکنم

احساسم نسبت به پرورشگاه جان گیر کاملاً محبت آمیز میشود. اول ها وقتی به دانشکده آمدم فکر میکردم از این پرورشگاه با تمام وجود بیزارم چون حس میکردم که من از دوران کودکی ای که دختران دیگر به طور طبیعی دارند محروم شده ام ولی حالا اصلاً چنین احساسی ندارم. بلکه آن را ماجرای بسیار غیرعادی میدانم. این حالت به من امکانی میدهد که کنار بایستم و به زندگی نگاه کنم. حال من به عنوان آدمی بالغ، چشم اندازی از جهان را میبینم که دخترهای دیگری که در محیطی عادی بزرگ شده اند اصلاً نمی بینند. دخترهای زیادی (مثلاً جولیا) را میشناسم که اصلاً نمی دانند خوشبخت هستند آنها چنان به خوشی عادت کرده اند که احساسی نسبت به آن ندارند؛ اما من کاملاً یقین دارم و احساس میکنم که هر لحظه از زندگی ام خوشبختم و هراتفاق بدی هم که برایم پیش بیاید سر این عقیده ام باقی خواهم ماند. چون این اتفاق های ناخوشایند را (حتی دندان درد) تجربه ای جالب می آورم و از تجربه کردنشان خوشحال میشوم: آسمان بالای سرم به هر رنگی باشد من شهامت رو به رو شدن با هر سرنوشتی را دارم.

به هر حال بابا جون این علاقه ی تازه مرا به پرورشگاه جان گیر جدی نگیرد. من اگر مثل روسو پنج تا بچه هم داشته باشم آنها را روی پله ی نوانخانه نمیگذارم تا مطمئن شوم آنجا به هر حال بزرگ میشوند.

سلام صمیمانه ی مرا به خانم لیپت برسانید (سلام صمیمانه را راست میگویم ولی سلام محبت آمیز کمی اغراق آمیز است) و یادتان نرود بهش بگویید چه شخصیت جالبی پیدا کرده ام.

قربانت، جودی

۴ آوریل

لاک ویلو

بابا ی عزیز

مهر پستخانه را میبینید؟ من و سالی در تعطیلات عید پاک لاک ویلو را با قدوم خود مزین کرده ایم. ما به این نتیجه رسیدیم که بهترین کاری که در این ده روز میتوانیم بکنیم این است که به جایی آرام بیاایم. اعصابمان به قدری کوفته

بود که دیگر تحمل غذاهای فرگوسن هال را نداشتیم. وقتی آدم خسته است غذا خوردن در یک سالن با چهارصدتا دختر واقعا عذاب آور است. آن قدر سرو صدا زیاد است که آدم حرف دختر رو به رویی اش را سر میز غذا نمیشنود مگر اینکه دستهایش را بلند گو کند و داد بزند. باور کنید.

ما برای پیاده روی به بالای تپه ها میرویم و میخوانیم و مینویسیم و استراحت میکنیم و خوش میگذرانیم. امروز صبح به بالای تپه ی اسکای هیل رفتیم همان جا که یکدفعه من و آقای جروی باهم رفتیم و شام پختیم. آدم باورش نمیشود که دوسالی از آن موقع گذشته. هنوز میشد تخته سنگی را که در اثر دود ما (مگه شما دود کردید؟؟؟) سیاه شد دید. خیلی جالب است که چه طور بعضی جاها با بعضی افراد پیوند میخورند و آدم وقتی به آن جاها برمیگردد نمیتواند به آن افراد فکر نکند. من برای دو دقیقه ای بدون او واقعا احساس تنهایی کردم.

بابا جون فکر میکنید من تازگی ها چه کارهایی کرده باشم؟ حتما کم کم دارید به این نتیجه میرسید که من درست بشو نیستم اما دارم یک کتاب مینویسم. سه هفته پیش شروع کردم و دارم بخش اعظمش را تمام میکنم. چم و خم کارهم دستمآمده. حق با آقای جروی و ناشر بود. آدم وقتی راجع به چیزهایی که میداند مینویسد نوشته اش خیلی باورکردنی میشود. این دفعه راجع به چیزی مینویسم که کاملا باهاش آشنا هستم. حدس بزنید که داستان کجا اتفاق می افتد؟ در پرورشگاه جان گیر! خیلی خوب شده بابا جون. واقعا فکر میکنم خوب شده. فقط هم راجع به اتفاق های کوچکی است که هر روز می افتاد. من رمانتیسیم (احساسات گرایی) را ول کردم و فعلا رئالیست (واقع گرا) هستم. گرچه بعدها وقتی آینده ی پرماجرایم شروع شود دوباره به رمانتیسیم برمیگردم.

این کتاب جدید من خود به خود تمام و منتظر میشود! حالا می بینید. آدم وقتی با تمام وجود دنبال چیزی باشد و سعی خودش را بکند بالاخره آن را به دست می آورد. الان من چهارسال است که دنبال این هستم که یک نامه از شما به دستم برسد و هنوز دلسرد نشده ام.

خدا حافظ عزیز بابا) (daddy dear) خوشم می آید به شما بگویم عزیز بابا تجانس آوایی خیلی خوبی دراد)

قربان شما، جودی

بعدالتحریر: یادم رفت اخبار ییلاق را برایتان بگویم البته اخبار غم انگیزی است. اگر از خواندنش ناراحت میشوید بعدالتحریر را نخوانید.

حیوونگی گروور پیر مرد. آنقدر پیر شده بود که دیگر نمیتوانست علف بخورد و مجبور شدند او را با تیر بزنند.

هفته ی پیش موش صحرایی یا راسو یا خز نه تا از جوجه هارا کشت.

یکی از گاو ها مریض است و مجبور شدیم از بانی ریگ فورکورنرز (اوف چه اسمی!) دامپزشک جراح بیاوریم. آماسای هم تمام شب بیدار ماند که ویسکی و روغن برزک به گاو بدهد. ولی شک ما به این است که به گاو مریض بیچاره فقط روغن پنبه داده شده.

تامی سوسول (گربه ی لاک پشتی رنگ) غییش زده؛ میترسیم توی تله افتاده باشد. مشکلات این دنیا خیلی زیاد است!

۱۷ مه

بابا لنگ دراز

این نامه را میخواهم خیلی کوتاه بنویسم. چون حتی با دیدن قلم هم شانه هایم درد میگیرد. تمام روز سرکلاس از درس های استادها یادداشت برداشتن و تمام شب اثری جاویدان نوشتن برای آدم خیلی زیاد است.

جشن فارق التحصیلی سه هفته پس از چهارشنبه ی بعدی است. به نظرم بهتر است بیایید و با من آشنا شوید. اگر نیاید ازتان بیزار میشوم! جولیا از آقای جروی دعوت کرده برای اینکه خویشاوندش است. سالی از جیمی مک برای دعوت کرده برای اینکه برادرش است. اما من از کی دعوت کنم؟ فقط شما و خانم لیپت هستید و من نمیخواهم او را دعوت کنم. تو را خدا بیایید.

با یک دنیا محبت و با انگشت هایی که درد میکند، جودی

۱۹ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز

من فارق التحصیل شدم! مدرک من با دو دست از بهترین لباس هایم در آخرین کشوی دراور است. جشن فارق التحصیلی مثل همیشه برگزار شد با بارانی از چیزهایی که در لحظه ی اوج جشن به هوا ریخته شد. از غنچه ی گل های رزی که فرستاده بودید ممنونم. آقای جرووی و آقای جیمی هم بهم گل دادند اما گل های آنها را در وان حمام گذاشتم و گل های شما را موقع رژه ی صف کلاس به دست گرفتم.

تابستان در لاک ویلو هستم. شاید برای همیشه. شام و ناهار در لاک ویلو ارزان است؛ محیطش هم ساکت و برای یک ادیب واقعا الهام بخش است. یک نویسنده سخت کوش بیشتر از این چه میخواهد؟ من عاشق کتابم هستم. راه که میروم هر لحظه توی فکرش هستم و شبها هم خوابش را میبینم. تنها چیزی که من میخواهم محیطی آرام و ساکت و یک عالم وقت برای نوشتن است (به اضافه ی غذاهای مقوی در وسط آن)

توی تابستان در ماه اوت آقا جرووی برای یک هفته یا بیشتر و جیمی مک براید برای هروقت که شد به لاک ویلو می آیند. جیمی الان برای یک شرکت سهام کار میکند. در کشور راه می افتد تا سهام به بانک ها بفروشد. میخواهد در یک سفر هم به فارمز نشنال توی کورنر سر بزند و هم به من.

می بینید که لاک ویلو کاملا از جمع آدم ها بی بهره نیست. من منتظر بودم که یک وقتی شما هم با ماشین تان بیایید اینجا ولی الان فهمیده ام که دیگر امیدی نیست. وقتی شما برای جشن فارق التحصیلی من نیامدید برای همیشه از تان دل کندم و شما را به خاک سپردم.

جودی ابوت دارای مدرک کارشناسی

دوم ژوئیه

بابا لنگ دراز عزیز

شما از کار کردن لذت نمیبرید؟ شاید هم اصلا کاری نمیکنید. طبعاً وقتی آدم از کارش کیف میکند که کارش را به همه ی

کارهای دنیا ترجیح بدهد. در تمام تابستان هر روز با حداکثر سرعت قلمم چیز نوشته ام. فقط تنها ناراحتی من از دست دنیا این است که روزها آنقدر طولانی نیست که بتوانم همه ی افکار قشنگ، با ارزش و سرگرم کننده ی خودم را روی کاغذ بیاورم.

پیش نویس دوم کتاب را تمام کرده ام و فردا صبح ساعت هفت و نیم میخوام پیش نویس سوم آن را شروع کنم. شیرین ترین کتابی است که در تمام عمرتان دیده اید؛ باور کنید راست میگویم. الان غیر از کتابم به چیز دیگری فکر نمیکنم. طاقت اینکه صبح قبل از نوشتن لباس بپوشم و صبحانه ام را بخورم ندارم. آن وقت مینویسم، مینویسم و می نویسم تا اینکه یکدفعه بی حال میشوم. آن وقت با کولین سگ گله میزنم بیرون و در مزارع جست و خیز میکنم و مواد خام مطالب روز بعد را با فکر کردن تامین میکنم. این قشنگ ترین کتابی است که در تمام عمرتان دیده اید (وای ببخشید. قبلا این را گفته بودم)

بابا جون عزیزم شما که فکر نمیکنید آدمی از خودراضی هستم نه؟

من واقعا از خود راضی نیستم فقط الان هیجان زده ام. شاید بعد سرد و ایرادگیر بشوم و پیف پیف کنم ولی مطمئنم که نمیکنم چون این دفعه یک کتاب حسابی نوشته ام. صبر کنید خودتان ببینید.

سعی میکنم یک دقیقه هم راجع به چیز دیگری صحبت کنم. راستی بهتان گفتم که آماسای و کاری در ماه مه قبل ازدواج کردند؟ آنها هنوز هم همین جا کار میکنند ولی تا آنجا که من فهمیدم هر دوشان اخلاقشان خراب شده. قبلا وقتی آماسای با پای گل آلود وارد خانه میشد یا خاکستر کف خانه میریخت کاری میخندید ولی حالا اگر ببینید چه طور دعوا میکند! تازه دیگر هم موهایش را فر نمیکند. آماسای هم که با شور و علاقه هیزم می آورد و قالی ها را می تکاند اگر الان این کارها را ازش بخواهید غر میزند. کراوات هایش هم که قبلا سرخ و ارغوانی بود از کثیفی تیره و قهوه ای شده است. من تصمیم گرفته ام هیچ وقن شوهر نکنم. ظاهرا شوهر کردن اخلاق آدم را رفته رفته خراب میکند.

خبر چندانی راجع به بیلاق ندارم. حیوان ها همه سرحال و قبقاق اند. خوک ها بیش از حد چاق شده اند گاو ها انگار

راضی و خوشحالت و مرفها خوب تخم میگذارند. شما به مرغداری علاقه دارید؟ اگر دارید بگذارید روش بسیار ارزشمند در هر سال از هر مرغ ۲۰۰ عدد تخم مرغ را به شما توصیه کنم. بهار سال بعد میخواهم از یک دستگاه جوجه کشی برای پرورش جوجه های گوشتی استفاده کنم. می بینید که من برای همیشه در لاک ویلو ماندگار شده ام. تصمیم گرفته ام مثل مادر آنتونی ترولوپ آن قدر اینجا بمانم تا ۱۱۴ رمان بنویسم. بعدش دیگر برنامه ی کاری من در زندگی تمام میشود و میتوانم دست از کار بکشم و به مسافرت بروم.

آقای جیمز مک برای یک شبه ی قبل را پیش ما بودند. ناهار جوجه ی سرخ کرده و بعدش بستنی داشتیم و آقای مک برای هم انگار از هردوی آنها خوشش آمد. از دیدن او خیلی خوشحال شدم. دیدن او لحظه ای مرا به این فکر انداخت که دنیای بزرگی هم وجود دارد. جیمی بیچاره برای فروش سهام خیلی دوره میگرد و سختی میکشد. اما فکر میکنم بالاخره به خانه شان در ووستر برمیگردد و کاری در کارخانه ی پدرش میگیرد. جیمی رو راست تر و درستکار تر و دل رحم تر از آن است که بتواند کارگزار بورس موفق بشود. ولی مدیریت یک کارخانه ی لباس کار رو به رشد شغل خیلی خوبی است نه؟ البته الان جیمی از لباس کار بدش می آید ولی بالاخره با آن کنار می آید.

امیدوارم قدر این را که با انگشت های دردناکم نامه ی به این مفصلی نوشته ام بدانید. بابا جون من هنوز شما را خیلی دوست دارم و خیلی خوشبختم. با این همه مناظر زیبا در اطرافم و غذای فراوان و تختخواب راحت با چهار تیرک یک دسته کاغذ سفید یک شیشه ی یک پینتی جوهر دیگر آدم از دنیا چه میخواهد؟

ارادتمند همیشگی شما جودی

بعدالتحریر: الان نامه رسان با چند خبر تازه رسید. جمعه ی بعد آقای جروی برای یک هفته به لاک ویلو می آید. خبر خیلی خوشی است فقط میترسم کتاب بیچاره ام خراب شود. آقای جروی خیلی پرتوقع است.

۲۷ اوت

بابا لنگ دراز عزیز

مانده ام که شما کجا هستید؟ هیچ وقت نمی فهمم شما کجای دنیا هستید ولی امیدوارم در این هوای وحشتناک در نیویورک نباشید بلکه در قله ی کوهی باشید (ولی نه در سوئیس یک جای نزدیک تر) و به برف ها نگاه کنید و در فکر من باشید. تو را خدا در فکر من باشید من خیلی تنها هستم و دلم میخواهد یک نفر به فکر من باشد. آه بابا کاش شما را میشناختم! بعدش هر وقت ناراحت بودیم میتوانستیم هم دیگر را خوشحال کنیم.

فکر نمیکنم بتوانم در لاک ویلو بیشتر از این طاقت بیاورم. فکر کردم از این جا بروم. سالی زمستان دیگر به بوستون میرود تا در یک اداره ی بازپرداخت کار کند. به نظرتان خوب نیست من هم با او بروم؟ میتوانیم با هم یک سوئیت بگیریم نه؟ من کار نویسندگی ام را میکنم و سالی به حساب های دیگران رسیدگی میکند و شب ها میتوانیم پیش هم باشیم. وقتی آدم غیر از خانواده ی سمپل، آماسای و کاری هم صحبتی نداشته باشد شب خیلی برایش طولانی است. من از همین حالا میدانم که شما از طرح سوئیت مشترک من و سالی خوشتان نمی آید و از همین حالا هم میتوانم نامه ی منشی تان را برایتان بگویم که مینویسد:

دوشیزه جروشا ابوت،

بانوی عزیز؟،

آقای اسمیت ترجیح میدهند شما در لاک ویلو بمانید.

ارادتمند واقعی شما، المراج. گریگز

من از منشی شما متنفرم. مطمئنم کسی که اسمش المراج. گریگز است باید آدم مزخرفی باشد ولی بابا جون فکر میکنم من حتما باید به بوستون بروم. نمیتوانم اینجا بمانم اگر به همین زودی ها اتفاق تازه ای نیفتد من از ناامیدی مطلق خودم را توی سیلو می اندازم.

آخ! چقدر هوا گرم است. همه ی چمن ها از گرما سوخته است و نهر ها خشک شده و جاده ها پر از گرد و خاک است. هفته هاست که باران نیامده.

از این نامه بر می آید که من مرض ترس از آب دارم (چه ربطی داره؟؟) ولی ندارم. من فقط دلم یک خانواده میخواهد.

خداحافظ عزیزترین بابای من.

کاشکی شما را میشناختم.

جودی

لاک ویلو

۱۹ سپتامبر

بابا جون اتفاق تازه ای افتاده و احتیاج به راهنمایی شما دارم فقط هم شما باید مرا راهنمایی کنید نه هیچ کس دیگر. آیا

امکان دراد من شما را ببینم؟ حرف زدن خیلی راحت تر از نوشتن است؛ ضمناً میتراسم منشی شما نامه ی مرا باز کند.

جودی

بعدالتحریر: خیلی ناراحتم.

لاک یلو

۱۹ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

یادداشتی که با دست خودتان نوشته بودید- با دستی کاملاً لرزان- امروز صبح رسید. از اینکه فهمیدم مریض بوده اید

خیلی ناراحت شدم. اگر میدانستم شما مریض هستید با مطرح کردن مشکلاتم اذیت تان نمیکردم. ولی باشد مشکلم را

بهتان میگویم. قضیه یک جورهایی پیچیده و خیلی محرمانه است. لطفاً این نامه را نگه ندارید و بسوزانید.

قبل از اینکه شروع کنم این را بگویم که در نامه چکی به مبلغ هزار دلار فرستاده ام. به نظر مسخره می آید که من چکی

برای شما بفرستم نه؟ به نظر شما من این پول را از کجا آورده ام؟

بابا جون کتابم را فروختم. قرار است اول در هفت قسمت به صورت پاورقی منتشر شود و بعد به صورت کتاب! لابد فکر

میکنید از خوشحالی سراز پا نمیشناسم ولی اینجور نیست. چون احساسی ندارم. البته خوشحالم که کم کم دارم قرضم را به شما می پردازم. غیر از این بیش از دوهزار دلار دیگر به شما بدهکارم که به اقساط به شما میدهم. لطفا از گرفتن آن وحشت زده نشوید چون من خیلی خوشحال میشوم قرض شما را بپردازم. من چیزی بیشتر از پول به شما بدهکارم که باید همچنان تا آخر عمر با سپاسگذاری و محبت به شما آن را ادا کنم.

خب بابا برگردیم سر همان موضوع. لطف کنید با استفاده از تمام تجربه ای که دارید مرا راهنمایی کنید چه به نظرتان من خوشم بیاید و چه نیاید.

شما یک جورهایی جای همه ی خانواده ی من هستید. اما ناراحت نمیشوید اگر من بگویم به یک مرد دیگر یک جور خاصی و بیشتر از شما علاقه دارم؟ شاید بتوانید راحت حدس بنزید منظورم کیست. چون به نظرم مدت هاست که نامه های من از اسم آقای جروی پر شده. (وا ما که ندیدیم)

کاش میتوانستم بهتان بفهمانم آقای جروی چه جور آدمی است و ما چه طوری با هم جور و دوست هستیم. ما عقیده مان راجع به همه چیز مثل هم است. البته متأسفانه من تمایل دارم افکارم را تغییر دهم تا با افکار او جور دربیاید! اولی تقریباً همیشه حق با اوست البته باید هم باشد چون چهارده سال (یا حضرت عباس) از من بزرگ تر است. اما از طرف دیگر او پسر بچه ی بزرگی است که باید مواظبش بود. مثلاً وقتی باران می آید نمی فهمد که باید گالش پایش کند. من و او در مورد چیزهای خنده دار هم عقیده ایم و این خیلی خوب است. وقتی احساس طنز دو نفر با هم کاملاً فرق داشته باشد فاجعه است. فکر نمیکنم اختلاف نظر عمیقی بین من و او وجود داشته باشد.

به علاوه او... آه خب او خودش است و من دلم برایش تنگ تنگ تنگ شده. بدون او دنیا برایم خالی و دردناک است. من از مهتاب متنفرم برای اینکه زیباست و آقای جروی این جا نیست تا با هم به آن نگاه کنیم. (وا؟) شاید شما خودتان هم عاشق کسی بوده اید و میفهمید چه میگویم. اگر عاشق بوده اید که دیگر احتیاجی نیست من توضیح بدهم و اگر نبوده اید من نمیتوانم توضیح بدهم.

در هر حال این احساس من نسبت به آقای جروی است... ولی پیشنهاد ازدواجش را قبول نکردم.

البته بهش نگفتم چرا؛ زبانم بند آمده بود و درمانده شده بودم. فکرم کار نمیکرد و نمیدانستم چه بگویم و حالا او رفته و خیال میکند من میخواهم با جیمی مک برآید ازدواج کنم در حالی که اصلا دلم نمیخواهد با جیمی ازدواج کنم جیمی هنوز بزرگ نشده. اما من و آقای جروی که دچار سوتفاهم وحشتناکی شده بودیم هر دو همدیگر را حسابی چزاندیم. علت اینکه من جواب رد بهش دادم این نیست که دوستش ندارم بلکه از علاقه ی زیاد است. میترسم بعدا پشیمان شود و من طاقت این را ندارم! به نظرم درست نیست که یک نفر با موقعیت خانوادگی او با من که معلوم نیست پدر و مادرم کیست ازدواج کند. من اصلا چیزی راجع به پرورشگاه یتیمان بهش نگفته ام و اصلا دوست نداشتم بهش بگویم که نمیدانم کی هستم. میدانید شاید هم آدم بدجنسی هستم. خانواده ی او مغرورند و من هم خب غرور دارم! به علاوه احساس کردم که نسبت به شما هم وظیفه ای دارم. من تحصیل کرده ام تا نویسنده بشوم و حالا باید سعی کنم که بشوم. درست نیست که من شرط شما را برای تحصیلات قبول کنم اما بعدش از تحصیلاتم روی گردان بشوم و از آن استفاده نکنم. البته حالا که دارم از نظر مالی توانایی پیدا می کنم که بدهکاری ام را بپردازم احساس میکنم تا حدودی دینم را ادا کرده ام. هرچند به نظرم حتی اگر ازدواج هم بکنم میتوانم نویسندگی را ادامه بدهم. این دوکار لزوما از هم جدا نیستند.

من خیلی راجع به این موضوع فکر کرده ام. البته آقای جروی سوسیالیت است و افکارش سنتی نیست و برخلاف مردهای دیگر برایش مهم نیست که با یک نفر پرولتر ازدواج کند. شاید اگر دونفر کاملا باهم جور باشند و وقتی کنار هم اند همیشه خوش باشند و وقتی از هم دورند احساس تنهایی کنند نباید بگذارند چیزی آنها را از هم جدا کند. البته من دلم میخواهد یک همچین چیزی باورم بشود! اما دوست دارم عقیده ی بی طرفانه ی شما را هم بدانم. به علاوه شما احتمالا از یک خانواده ی اصیل هستید و میتوانید به این قضیه ازدید یک آدم با تجربه نگاه کنید نه از سر دلسوزی و همدلی. خب می بینید که چطور با شجاعت تمام سوال را برای شما مطرح کردم.

فرض کنید که من بروم پیش آقای جروی و بهش بگویم که مشکل من جیمی مک براید نیست بلکه پرورشگاه جان گیر است. به نظرتان این کار خیلی مزخرفی نیست؟ البته این کار خیلی دل و جرئت میخواهد. من ترجیح میدهم تا آخر عمر بدبخت بشوم اما این را نگویم.

این قضیه تقریباً دوماه پیش اتفاق افتاد. از آن موقع تا حالا که آقای جروی این جا بود اصلاً خبری از او ندارم. داشتم یک جورهایی با دل شکسته ام کنار می آمدم که ناگهان نامه ای از جولیا رسید که دوباره بند بند وجودم را لرزاند. جولیا خیلی اتفاقی نوشته بود که عمو جروی وقتی در کانادامشغول شکار بوده یک شب تا صبح در توفان گیر کرده و از آن وقت تا حالا ذات الریه گرفته و من هم اصلاً نمیدانستم! من از این که او بدون گفتن حتی یک کلمه به کلی غیبش زده بود خیلی بهم برخورده بود. به نظرم او خیلی ناراحت است و میدانم که خودم هم ناراحتم!

به نظر شما من الان باید چه کار کنم؟

جودی

۱۶ اکتبر

بابا لنگ دراز بسیار عزیزم

بله حتماً می آیم ساعت چهار و نیم بعد از ظهر روز چهارشنبه. حتماً راه را پیدا میکنم. من سه بار نیویورک بودم و بچه هم نیستم. آنقدر در این مدت راجع به شما فکر کرده ام که انگار باورم نمیشود شما آدمی از جنس گوشت و استخوان و واقعی هستید.

خیلی لطف کردید با اینکه سالم و سر حال نیستید به خاطر من خودتان را به زحمت انداختید. مواظب خودتان باشید و سرما نخورید. امسال پاییز خیلی باران می آید.

قربان شما جودی

بعدالتحریر: الان یک فکر ناجور به سرم زد. شما خدمتکار مخصوص دارید؟ من از خدمتکارهای مخصوص میترسم. برای

همین اگر یکی از آنها در را به روی من باز کند همان جا روی پله های جلوی در پس می افتم. تازه چی بهش بگویم؟ شما که اسم تان را به من نگفته اید. باید بگویم با آقای اسمیت کار درام؟

صبح پنج شنبه

بابا لنگ دراز آقای جروی پندلتون اسمیت بسیار عزیزم

دیشب خوابتان برد؟ من که یک لحظه هم نخوابیدم. چون بیش از حد مبهوت و هیجان زده و گیج و ذوق زده بودم. فکر نمیکنم که دیگر اصلا بتوانم بخوابم یا غذا بخورم. ولی امیدوارم تو خوابیده باشی. میدانی باید بخوابی تا زودی خوب شوی و بتوانی پیش من بیایی.

عزیزم اصلا نمیتوانم حتی فکرش را هم بکنم که تو مریض بودی و من در تمام این مدت اصلا خبر نداشتم! وقتی دکتر دیروز با من پایین آمد تا مرا سوار کالسکه کند میگفت سه روز بود که همه از تو قطع امید کرده بودند. آه عزیز دلم اگر چنین اتفاقی می افتاد روشنایی از دنیای زندگی من رخت بر می بست. به نظرم روزی در آینده ی دور یکی از ما باید با دیگری وداع کند اما حداقل آن یک نفر میتواند با خاطرات خوشمان به زندگی اش ادامه بدهد.

من میخواستم با نوشتن این نامه به تو روحیه بدهم اما حالا باید به خودم روحیه بدهم. چون با این که چنین خوشبختی را حتی در خواب نمی دیدم خیلی توی فکر رفتم. ترس از اینکه مبادا برای تو اتفاقی بیفتد هم چون سایه ای بر قلبم افتاده است. قبلا میتوانستم سر به هوا و بی خیال و بی تفاوت باشم زیرا چیز با ارزشی نداشتم که از دست بدهم. ولی حالا تا آخر عمر نگرانی بزرگی دارم. وقتی از من دور هستی همه اش در فکر ماشین هایی هستم که ممکن است با تو تصادف کنند یا تابلو های آگهی که ممکن است روی سرت بیفتد یا میکروب های وحشتناکی که شاید غفلتا خورده باشی. آرامش فکری برای همیشه از وجود من رخت بر بسته است. اما به هر حال دیگر آرامش صرف برای من چندان مهم نیست.

تو را خدا زود زود خوب شو. میخواهم کنارم باشی تا لمست کنم و مطمئن شوم که وجود داری. چه قدر نیم ساعتی

که کنار هم بودیم کوتاه بود! میترسم خواب دیده باشم. اگر من جزو خویشانت بودم (یک خویشاوند دور مثلا دختر دختر دختر عمه) میتوانستم هر روز پیشت بیایم ببینمت و با صدای بلند برایت کتاب بخوانم، بالش های زیر سرت را گرد و قلنبه کنم و آن دو چین کوچک را که روی پیشانی ات افتاده صاف کنم و گوشه های لب هایت را بالا بکشم تا لبخند شاد به لب هایت بیاید. حالا دیگر سر حال هستی نه؟ دیروز قبل از اینکه از پیشت بروم سر حال بودی. دکتر میگفت لابد من پرستار خوبی هستم چون تو انگار به اندازه ی ده سال جوانتر شده بودی. امیدوارم عشق همه را ده سال جوان تر نکند. عزیزم اگر من ده سال جوان تر و یازده سالم بشود باز هم مرا دوست داری؟

دیروز عجیب ترین روز زندگی ام بود. اگر من صد سال دیگر هم عمر کنم جز جز اتفاق های این روز از یادم نمی رود. دختری که دیروز کله ی سحر از لاک ویلو رفت با دختری که شب به آنجا برگشت خیلی فرق داشت. خانم سمپل ساعت چهار و نیم صبح مرا بیدار کرد. وقتی چشم هایم را باز کردم اولین فکری که در تاریکی به ذهنم آمد این بود که "امروز قرار است بابا لنگ دراز را ببینم!" صبحانه را در آشپزخانه زیر نور شمع خوردم و بعد پنج مایل با گاری زیر رنگ های بسیار باشکوه ماه اکتبر تا ایستگاه رفتم. آفتاب بین راه طلوع کرد و افرا ها و درختان ذغال اخته ی باتلاق زار ها با رنگ های نارنجی و ارغوانی می درخشیدند. هوا صاف و پر از امید بود. احساس کردم که اتفاقی قرار است بیفتد. در تمام طول راه صدای ریل های قطار زمزه میکردند که: امروز قرار است بابا لنگ دراز را ببینی این فکر به من آرامش میداد. مطمئن بودم که بابا میتواند همه چیز را درست کند.

و میدانستم که در جایی دیگر مرد دیگری عزیز تر از بابا دلش میخواهد مرا ببیند و یک جورهایی حس میکردم تا قبل از پایان این سفر حتما او را می بینم.

وقتی به خانه ی خیابان مادیسون رسیدم خانه آنقدر بزرگ و قهوه ای و پرهیبت بود که جرئت نداشتم واردش بشوم. این بود که دور خانه گشتم تا جرئت این کار را پیدا کنم. ولی بی خودی میترسیدم. خدمتکار مخصوص شما پیرمرد چنان نازنینی بود و پدرا نه با من رفتار کرد که احساس راحتی کردم. خدمتکار مخصوص گفت: شما دوشیزه جروشا ابوت

هستید؟ و من گفتم: بله و دیگر لازم نبود سراغ آقای اسمیت را بگیرم. خدمتکار مخصوص گفت که در سالن پذیرایی منتظر باشم. سالن مجللی بود. من لب یکی از مبل ها نشستم و دائم به خودم میگفتم: من میخواهم بابا لنگ دراز را ببینم، میخواهم بابا لنگ دراز را ببینم.

به زودی خدمتکار مخصوص برگشت و گفت: لطفا به کتابخانه ی بالا تشریف ببرید. آنقدر هیجان زده بودم که واقعا پاهایم قدرت بالا رفتن نداشت. دم در کتابخانه خدمتکار مخصوص رو به من کرد و آهسته گفت: خانم، آقا خیلی مریض بوده اند و امروز اولین روزی است که دکتر بهشان اجازه داده بنشینند شما که زیاد نمی مانید؟ از طرز حرف زدنش فهمیدم که به تو خیلی علاقه دارد. خب به نظرم پیرمرد نازنینی است.

بعد در زد و گفت: دوشیزه ابوت. آن وقت من رفتم تو و در پشت سرم بسته شد.

اتاق چنان در مقایسه با سالن روشن تاریک بود که برای لحظه ای نتوانستم چیزی را در اتاق تشخیص بدهم ولی بعد یک صندلی راحتی را نزدیک بخاری دیواری، میز چای خوری براق و صندلی کوچکتري را پهلوی آن دیدم. بعد مردی را دیدم که در صندلی بزرگی نشسته بود و کوسن های زیادی پشتش گذاشته بودند تا راست بنشیند و روی زانوهایش هم پتو انداخته بودند. قبل از این که بتوانم جلویش را بگیرم مرد با تنی لرزان از جا بلند شد و با گرفتن پشت صندلی تعادلش را حفظ کرد و بدون اینکه چیزی بگوید به من نگاه کرد و آن وقت... آن وقت دیدم که تو هستی! با وجود این متوجه نشدم و فکر کردم بابا دنبال تو فرستاده تا آنجا مرا ببینی یا قرار بوده من غافلگیر بشوم.

بعد تو خندیدی و دستت را بع طرف من دراز کردی و گفتی: جودی کوچولوی عزیزم حدس نمیزدی که من خود بابا لنگ دراز باشم؟

در آن لحظه یک دفعه همه چیز را متوجه شدم. واقعا که چقدر من خنگ بودم! اگر یک ذره هوش داشتم از صدها شواهد جزئی که دال بر این موضوع بود این را میفهمیدم. من هیچوقت کارآگاه خوبی نمیشوم مگر نه بابا جون؟ جروی؟ باید چی صدايتان کنم؟ جروی تنها انگار کمی بی ادبانه است و من نمیتوانم نسبت به تو بی ادب باشم!

آن نیم ساعتی که قبل از آمدن دکتر آنجا بودم واقعا برایم شیرین بود. بعد دکتر مرا بیرون فرستاد. وقتی به ایستگاه رسیدم آن قدر گیج و منگ بودم که نزدیک بود سوار قطار سنت لویی بشوم. تو هم خیلی گیج بودی. چون یاد رفت به من جای بدهی. ولی هردویمان خیلی خیلی خوشحالیم نه؟ وقتی من با گاری به لاک ویلو برگشتم هوا تاریک بود اما چقدر ستاره ها میدرخشید! امروز صبح هم به کالین و جاهایی که باهم بودیم رفتیم. همه اش یاد حرف هایت و طرز نگاه هایت می افتادم. هوا امروز جان میدهد برای کوهنوردی و کاش پیشم بودی و باهم از تپه ها بالا میرفتیم. خیلی دلم برایت تنگ شده جروی عزیزم. اما این دلتنگی توام با خوشحالی است. چون به زودی دیگر پیش هم خواهیم بود. ما واقعا مال هم هستیم و این رویا نیست. اما عجیب نیست که بالاخره من هم کسی را دارم؟ برای من که خیلی شیرین است.

با این حال هرگز حتی برای لحظه ای نمیگذارم که از داشتن من پشیمان شوی.

ارادتمند همیشگی همیشگی شما، جودی

بعدالتحریر: این اولین نامه ی عاشقانه ی من است. برایتان عجیب نیست که بلام نامه ی عاشقانه بنویسم؟

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

